

شماره 101
فروردین ماه 1389

ماهنامه گذرگاه

گذرگاه ما را، تاریخ پاسدار است،
با شاخه ای از گل همیشه بهار
که عطرش،
ناسازگاران را، سازگار نیست.

زمان آغاز : آذر ماه ۱۳۸۰
کلیه حقوق برای سایت گذرگاه محفوظ است
۱۳۸۰ - ۱۳۸۹

این صدای رسانه ی گذرگاه در بند است که
از دریچه دیگری به دیدار شما آمده است
و می گوید سلام

فهرست

تبریک سال جدید.....	شورای نویسندگان
به آمدنت ایمان داریم.....	محمود صفریان
با شاعران ایرانی.....	محمود کویر
رازی، ستاره درخشان آسمان فرهنگ و.....	هوشنگ معین زاده
طنز و بلاگی.....	رویا صدر
زن ها عزت!!! یافته اند.....	صفیه ناظر زاده
ناز بر فلک.....	محمود کویر
چین و صدای دلار های نفتی.....	احمد طباطبائی
جدا سازی شعر و ادبیات.....	لیلا صادقی
نامه هائی از تیمارستان.....	مجید قنبری
چال.....	محمود صفریان
ای ایران.....	میترا دهموبد
چهار شنبه سوری، فرش قرمز پیش پای نوروز.....	احمد طباطبائی
چرا آقای صحرائی؟.....	هرمز جمشیدی
نامه ای از یک دوست.....	مهران ثقفی
در باره ما.....	شورای نویسندگان

عکس ها:

* برایت دست گل آوردم امروز

* دیدی بالا خره رفت....

* آرزو

داستان:

* برهوت..... عباس صحرائی

* کسی از میان عطر نعنای ها..... نسرين مدنی

* آقا شما چیز های دیگه هم دارین..... مهران رفیعی

* شاید یکبار دیگر..... محمود صفریان

شعر:

* رسید صبرمان به سر..... ویدا فرهودی

* برگهائی از یک دفتر..... برزین آذر مهر

* مجالی نیست..... مینو نصرت

* کدامین بانو..... آریانه یآوری

* عیدی نعمتی و سروده هایش..... عیدی نعمتی

* دو سروده، یکی در استقبال دیگری..... هوشنگ ابتهاج – محمد پناهی سمنانی

* پرنده را نخوان..... حشمت جزنی

* حیلت رها کن..... مهران رفیعی

* بهاریه..... فرهاد عرفانی – مزدک

* گل من ای بهار آزادی..... برزین آذر مهر " جعفر مزروقی "

چند چكه بهار محمود كوير

سال 1389



نوروز و آغاز بهاری دیگر که امیدواریم پیغام آور آزادی باشد
بر همه شما مبارک باد
رسانه گذرگاه

به آمدنت ایمان

داریم

محمود صفریان

این چندمین بهار است و چندمین نوروز که بدون داشتن تو باز لباس نو می پوشیم و بهر نحو چهره گلگون می کنیم؟

هر سال با خلوص، وقتی گردا گرد سفره هفت سین نشسته ایم و به سبزی سبزه ای که کاشته ایم و به رقص ماهی کوچولوی درون تنگ نگاه می کنیم و آخرین دقایق سال بدون تو را می گذرانیم، با تمام وجود آرزو می کنیم که سال آینده را با تو و در آغوش نفس ساز تو باشیم.

وقتی به عقب برمی گردیم و خط سرخ جویباری را که از رگهای دوستان با شهامت و فداکارمان سرچشمه گرفته است می بینیم، بیاد می آوریم که برای رهائی تو از بندی که بر دست و پا داری، چه عزیزان نازنینی از جان خود گذشته و بی دریغ مایه گذاشته اند، اما تو هنوز چقدر دور از دسترسی. زنگ خنده هایشان که به شوق دیدار تو پا در رکاب کردند و اندوه نبودنشان بی آنکه رخی از تو ببینند، درونمان را مالا مال اندوه می کند و همین اندوه عزم مارا با آبیاری خود جزم می کند که عاقبت روزی با تو به استقبال بهار برویم و نوروز را در هرم گرمای تو برگذار کنیم.

تا یاد داریم تو با ما نبوده ای و ما حتا نمی دانیم شکل و شمایل تو بر کدامین سیاق است، اما در وصف ات زیاد شنیده ایم و می دانیم که همین نزدیکی ها در بندی.

چه سحر و افسونی در دم مسیحائی تو است که ما را تا سر حد از دست دادن گوهره وجودمان به پیش می راند؟ و چه رایحه ای از تو می تراود که ندیده مستمان کرده است؟ و.... نمی دانیم تو را که چنین بزرگواری و مهربان چرا به محاق کشیده اند.

ما باز امسال بیاد تو، و برای دستیابی به تو و بهره وری از وصال که بدون آن زیائی خود را از دست داده ایم، عطر سنبل های رنگین را بر زندگیمان می پاشیم و شاهنامه و حافظ می خوانیم و دست افشانی می کنیم. و این درسی است که یاران جواهر نشانمان به ما آموخته اند که امید و شوق دستیابی به تو را به خود نوید بدهیم و گفته اند که:

" پایان شب سیه سپید است "

و همه ما با خلوص و با ایمانی بی تردید به باز یابی تو، دو دسته نوروز را که سند هویت و ماندگاری ماست در آغوش می کشیم چون می دانیم که ره آورد آن سایه زندگی ساز توست...تویی که والائی. و همه ما بنام مقدس تو سوگند می خوریم که بهار سبز را به خانه هایمان خوایم آورد...

مقدمت گرامی باد ای آزادی.

با شاعران ایرانی - سرمد

کاشانی

محمود کویر

عمری است که آوازه ی منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

نخستین جنبش فرهنگی و اجتماعی ایرانیان برای یک رستاخیز فرهنگی و یا رنسانس، با خیل بزرگی از هنرورزان و دانشمندانی چون ابن سینا و رازی و خیام و استخری و فردوسی و ناصر خسرو آغازید. این رستاخیز با تازش ترکان در هم شکست و با یورش مغولان و تیموریان به خاک و خون کشیده شد. انسان گرایی و اندیشه های نو در برابر خودکامگی سلطانی، آمیخته با قدرت دینی به خاک افتاد.

با رنسانس در اروپا و روی کار آمدن صوفیان صفوی و آغاز جنگ های ایران و ترکان و بسته شدن راه بازرگانی بین شرق و غرب و کشفیات جغرافیایی و صنعتی شدن غرب، ایران به محاصره درآمد و راه بازرگانی بسته شد و حکومت دینی ایران به ستیز با نواندیشی برخاست. اما نسیم تحولات غرب با انبوه گردشگران و دانشمندانی که از اروپا به جهان افسانه ای شرق سرازیر شده بودند به ما نیز رسید.

جنبش های حروفیان و نقطویان از آن دسته جنبش های فرهنگی و اجتماعی هستند که خواستار دگرگونی هایی در زندگی انسان بودند. آنان به انسان گرایی، شکستن قدرت دینی و دولتی، گسترش عدالت، بازرگانی و صنعت و دانش و فرهنگ اهمیت می دادند. آنان بیشتر از بین دانشمندان و شاعران، پیشه وران و صنعتگران، اهل فن و بازاریان برخاسته و خواستار آزادی اندیشه و کشف ارزش های انسان بودند:

به عقیده ی نعیمی انسان همه چیز است و همه چیز در وجود او خلاصه می شود و مهمترین رکن کائنات در جهان است که تاریک اندیشی و خرافه پرستی مذهبی مانع از رشد واقعی اوست. نعیمی با نفی خدا کوشیده است که جهان را بر اساس خود این جهان تفسیر کند. به نظر او هیچ گونه نیروی خارجی و ملکوتی وجود ندارد. نعیمی به توانایی انسان در پی ریزی خوشبختی و ایجاد بهشت این جهانی باور دارد:

ماییم و به غیر ما کسی نیست
در شیب و فراز و زیر و بالا

در رنسانس نیز انسان مرکز توجه است. دین از قدرت می افتد. دینمداران به سرکوب اندیشه برمی خیزند و در آتشی که کلیسا برمی افروز دانشمندانی چون جواردانو برونو و آزاد اندیشانی مانند لاتیمر و بریدلی و کرانمر می سوزند. هم چنان که نسیمی و نعیمی و سرمد و بسیاری دیگر را به وحشیانه ترین شکل کشتند. فقها در کشتن و سرکوب این فرقه نقش اساسی داشته اند و فتوا ها دادند

انها شرعا ریختن خون این جماعت را واجب میدانستند « اگر پادشاه اهمال کند دفع پادشاه نیز فرض است»

حروفیه مهمترین و قهر آمیز ترین جنبشی بود که علیه ایلخانان مغول براه افتاد. پیروان این جنبش ها به سبب سرکوب های وحشیانه به هند و ترکیه و از آنجا تا آلبانی نیز پیش رفتند و فرقه های بکتاشی و عرفانی دیگری را در آن سرزمین ها به وجود آوردند که هنوز دارای قدرتی هستند.

این جنبش در هند زبان فارسی را رواج داد و در گسترش اندیشه های نو و ادبیات فارسی در جهان نقش مهمی داشتند

نسیمی:

من گنج لا مکانم در لا مکان ننگم
برتر ز جسم و جانم در جسم و جان ننگم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد
در وهم از آن نیایم در فهم از آن ننگم

من نقش کایناتم من منبع حیاتم
من آفتاب ذاتم در آسمان ننگم

من جان جان جانم برتر ز جسم و جانم
من شاه بی نشانم اندر نشان ننگم

من سرّ کاف و نونم من بی چرا و چونم
خاموش و لا تحرک من در بیان ننگم

من منطق فصیحم من همدم مسیحم
من ترجمان جیمم در ترجمان ننگم

من جانم ای نسیمی یعنی دم نعیمی
درکش زبان ز وصفم من در زبان ننگم

در این زمان کاشان از مراکز مهم شعر بود. کاشان نزدیک پایتخت قرار داشت و کار بازرگانی در آن از رونق بسیار برخوردار بود. شاعران حروفی و دیگر عارفان نیز مانند پیشروان رنسانس، بیشتر از بین پیشه وران و روشنفکران زمانه ی خویش برخاسته بودند. محتشم کاشانی، کلیم کاشانی، سرمد کاشانی، قصاب کاشانی از این جمله اند. هم چنین بنا به نوشته ی تذکره خلاصه الاشعار و زبده الافکار:

نجیب کاشانی (به کسب خیاطی روزگار می گذرانید).

برهان الدین محمد (به امر قضا اشتغال داشت).

حاتم کاشانی (به شغل سمساری اشتغال داشت).

حسرتی کاشانی(به شعربافی روزگار می‌گذرانید).

مقصودکاشی(کتاب فروشی داشت).

*

نخستین گرایش‌های انسان‌گرایانه در قالب انسان کامل و ارزش انسان که در رنسانس آمد در میان عارفان و نقطویان نیز دیده می‌شود. در باره‌ی نقطویه در کتاب عالم آرای عباسی چنین آمده است: آن طایفه به مذهب حکما، عالم را قدیم شمرده اند و اصلاً اعتقاد به حشر اجساد در قیامت ندارند و مکافات حسن و قبح اعمال در عاقبت و مذلت دنیا قرار داده و بهشت و دوزخ را همان می‌شمارند.

بیرون ز وجود خود خدا را
زینهار مجو که گفتمت فاش

محمود پسیخانی گیلانی ابتدا از حروفیان بود، پس از مرگ نعیمی و در سال هشتصد آیین خود را بنا نهاد که به «نقطویه»، «نقطویان» و «پسیخانیان» موسوم شدند.

محمود به «نقطه» بیش از حروف اهمیت می‌داد. محمود پسیخانی و فرقه اش «انسان کامل» را ستوده و معاد، بهشت و دوزخ را انکار کرده و به انسان‌دایی باور داشتند.

او نیز مانند محی الدین عذاب در دوزخ را انکار می‌کند و از آن فراتر رفته به انکار آن برمی‌خیزد. نقطویان زبان فارسی را به جای عربی زبان آیین خویش نهادند و درگسترش زبان فارسی بسیار کوشیدند.

در زمان حکومت شاه اسماعیل اول، پیروان محمود، جنبشی در روستای انجُدان کاشان پدید آوردند. شاه طاهر اسماعیلی را متهم داشتند به این که ملحدان و محمودیان و زندیقان بر او گرد آمده اند. پس از او بار دیگر نقطویان در انجُدان گرد آمده و جنبشی نو آغاز کردند، اما این جنبش را، شاه طهماسب سرکوب کرد. سپاهیان شاه طهماسب، به رهبری امیرخان موصول، حاکم قزلباش همدان، و نیز سپاهیان بدیع الزمان، در خلال سه روز جنبش را سرکوب کردند و بسیاری از نقطویان را به قتل رساندند و رهبران را نیز زندانی و پس از مدتی کشتند.

جنبش نقطویان بسیار گسترده شد و بر ستم و سخت‌گیری‌های صفوی شوریدند. از دیگر شاعران و رهبران نقطوی، امری را در همین دوره به اتهام الحاد دستگیر کردند و در چشمانش میل کشیدند و در شورش دیگری که در شیراز رخ نمود، او را به قتل رسانیدند. هم‌چنین مولانا حیات‌ی شاعر در کاشان دستگیر شد و مدت دو سال زندانی شد.

جنبش نقطویان، در اواخر دوره سلطنت شاه طهماسب، در شهرهای ساوه، نائین، اصفهان و قزوین شدت بیشتری یافت. در قزوین، رهبری نقطویان را درویش خسرو به عهده داشت. او برای فراگیری اندیشه‌های نقطویان به کاشان رفت و پس از بازگشت مسجدی را مرکز آموزش‌های خود قرار داد و به گسترش آیین نقطوی در قزوین پرداخت و بزودی شهرت و عقاید دینی او به آگاهی دربار صفوی رسید. فعالیت درویش خسرو در عهد محمد خدابنده کاسته شد. پس از مرگ شاه و به خواسته درویش

خسرو مسجدي بنا نهاده شد که بتدریج محل تجمع درویش گردید. او در آغاز، در آن محل و آنگاه در تکیه نزدیک آن به تبلیغات خود ادامه داد و از حمایت مردم بهره مند شد. بسیاری از بزرگان و شاعران، از جمله میرسید احمد کاشی، معروف به پیراحمد، مولانا سلیمان طبیب ساوجی، کمال اقلیدی، بریانی، شریف آملی و محمد ایازمنجم، به او پیوستند.

شاه عباس مدتی با درویش خسرو در قزوین معاشرت می کرد، اما در ۹۹۹ هجری مرکز شورش نقطویان در اصطهبانات تشکیل شد و شاه عباس آن را سرکوب کرد. مناسبات شاه و درویش خسرو رو به تیرگی نهاد. بزرگترین کشتار نقطویان در زمان شاه عباس در سال ۱۰۰۲ رخ داد. جلال الدین منجم یزدی^۱ وقوع قرانی به مدت سه روز را پیش بینی کرد و گفت که نحوست آن شامل شخص پادشاه می شود. برای رهایی شاه از این قران تدبیری اندیشیده شد که شاه به مدت سه روز از سلطنت کناره گیری کند و شخص مجرم و محکوم به مرگی را به جای وی بر تخت بنشانند. قرعه فال به نام یوسف ترکش دوز نقطوی افتاد. ازینرو شاه عباس از سلطنت کناره گیری کرد. در پایان سه روز، شاه دوباره بر تخت خود دست یافت و یوسف به قتل رسید. سه روز سلطنت نمادی یوسف، الهام بخش درونمایه چند اثر ادبی در سده های بعد، بویژه نمایشنامه ستارگان فریب خورده: حکایت یوسف شاه از میرزا فتحعلی آخوندزاده شد. تعقیب نقطویان بتدریج شدت بیشتری گرفت و هر کس که متهم به نقطوی بودن می شد به قتل می رسید؛ حتی حکم قتل میرسیداحمد کاشی در کاشان به دست خود شاه اجرا شد. پس از کشته شدن سیداحمد، در میان نوشته های وی پیمان نامه های نقطویان، از جمله نامه شیخ ابوالفضل بن مبارک علا می که در دربار جلال الدین اکبر می زیست به دست آمد که اسامی بسیاری از نقطویان را فاش می کرد و بدین طریق عده دیگری از آنان به قتل رسیدند. دیگر از نقطویان، بوداق بیک و مولانا سلیمان ساوجی بودند که در اصطهبانات و ساوه به قتل رسیدند. هنگامی که شاه عباس عازم مشهد بود، دو تن از رهبران نقطوی به نامهای درویش تراب و درویش کمال اقلیدی و تنی چند از پیروان آنان به دستور شاه در کاروانسرای در راه خراسان به قتل رسیدند. ملاایاز منجم آخرین فرد نقطوی است که به دستور شاه در ۱۰۲۰ کشته شد. در ۱۰۴۱، در دوران شاه صفی، نقطویان به پاخاستند و در قزوین گرد درویش رضا جمع شدند. درویش رضا گاه خود را مهدی می نامید و نزد علمای اسلام جواب سؤالات شرعی را مطابق قاعده می داد. کثرت مریدان او به حدی رسید که قصد تسخیر قزوین کرد. در نبردی که روی داد او را دستگیر کردند و گردن زدند. یک سال بعد، بقایای پیروان او که انتظار بازگشتش را داشتند، گرد شاطر گمنامی که شباهتی به درویش رضا داشت فراهم آمدند. او را نیز به دستور شاه صفی به دار آویختند.

بیشتر پیروان آنان، بویژه مریدان درویش خسرو، بینوایان شهری و به نوشته هدایت (جمعی هرزه گردان و بی دولتان لابلالی از ترک و تاجی) بودند.

در حدود سی سال بعد، رافائل دومان به گروهی از درویشان ژنده پوش در اصفهان اشاره می کند که به نام درویش محمودی نامیده می شدند. نقطویان در سده های دهم و یازدهم سرکوب شدند و بقایای آنان در لباس درویشان می زیستند.

اندیشه های فرهنگی - اجتماعی نقطوی بر شاعران بسیاری اثر نهاده، به طوری که پس از سرکوب پیروان محمود، مصطلحات آنان میان اهل ادب جاذبه داشته و خاطره انگیز بوده است؛ تشبیهی کاشی منظومه ای در قالب مثنوی به نام خورشید و ذره داشته و در همان ایام زلالی خوانساری مثنوی ذره و خورشید را سروده بود که هر دو عنوان نقطویانه است. سالک قزوینی با وجود این که تعقیب بقایای نقطویان را در دهه چهارم سده یازدهم به چشم دیده است، آشکارا نشانه های نقطوی بروز می دهد.

گواهی بر وجود بقایای نقطویان بعد از زوال صفویه ، و این که آنان به بابیه پیوستند و آنان را در بر ساختن آیین باب یاری دادند. گویا حتی چند از کارپردازان باب ، هنگامی که او در جبل ماکو زندانی بود، آرای محمود پسیخانی را انتخاب کردند و با نظریات باب در کتاب بیان تلفیق کردند .

×

پس از کشتار نقطویان در زمان شاه عباس، آنان روی به هند نهادند. تأثیر نقطویان در اندیشه ایرانی بسیار بود، به گونه ای که شمار زیادی شاعر و نویسنده به آن دیار مهاجرت کردند. از جمله این مهاجران می توان از اینان نام برد: حیاتی کاشانی، علی اکبر تشبیهی، دخی اصفهانی، زمانی یزدی، کوثری اردبیلی، علی اکبرخان ثانی هروی، حکیم عبادالله کاشانی، فهمی کاشانی، محمد مؤمن ادائی، ملاصبوحی مازندرانی و عبدالله یزدی .

آنان اکبرشاه را موعود خود خواندند و دربار او را مکان مناسبی برای مناظره و مباحثات ادیان مختلف و نمایندگان آنان یافتند. شریف آملی مهمترین شخصیتی است که به دربار اکبرشاه راه یافت . او برای برانگیختن اکبرشاه به پذیرش آیین نو، از نوشته های محمود پسیخانی گواه می آورد و می گفت که وی پیشگویی کرده است که در ۹۹۰ مردی می آید که براندازنده باطل و برافروزننده دین حق است . اکبر انجمنی نوزده نفری گرد آورد، و اینان «آیین الهی» را که ترکیبی از اسلام و هندوئیسم و ادیان ایرانی بود ایجاد کردند و اکبرشاه را در یک دین گذاری جدید یاری نمودند و به او القا کردند که موعود رأس هزاره هجری ، خود اوست. بعد از مرگ اکبرشاه در ۱۰۱۴ و سختگیری دوران جهانگیر، حمایت دربار هند از نقطویان بتدریج رو به کاهش نهاد تا اینکه سرانجام به خصومت آشکار اورنگ زیب در نیمه سده یازدهم انجامید. سرمد کاشانی ، شاعر و صوفی مشهور، یکی از مهمترین طرفداران نقطویان بود. او طرف توجه شاهزاده مغول هند، داراشکوه ، بود اما پس از چندی ، به سبب عقاید خود، کشته شد.

این جنبش در هند چگونه سرکوب شد؟

داراشکوه از تولد تا هنگام مرگ پسر محبوب شاهجهان بود و لقب «شاه بلند اقبال» را نیز از شاه گرفت. وی اما دلبسته‌ی حکومت نبود. وی سرانجام در جنگ با برادران شکست خورد. داراشکوه و پسرش را به بهادر خان که از سوی اورنگزیب در تعقیب آنها بود، سپردند و او آنها را در غل و زنجیر به پایتخت آورد. به دستور اورنگزیب او و پسرش را بر ماده فیلی نشاندد و وارد شهر کردند. مردم شهر که از نحوه برخورد و خیانت به داراشکوه برآشفته بودند، شورش کردند. دامنه شورش چنان وسیع بود که توسط کوتوال شهر و سربازانش سرکوب شد و اورنگزیب از بیم ناآرامی‌های بیشتر درنگ را جایز ندانست و از علما خواست تا فتوی قتل داراشکوه را صادرکنند. گرایش به طبقه صوفیه و مصاحبت با آنها و به ویژه تدوین آثاری در ترویج این راه و مهم‌تر از همه تألیف مجمع البحرین و ترجمه اوپانیشاد سبب رنجش جمعی از اهل شرع و فقیهان شد، تا جایی که مورخی مانند منشی محمد کاظم بن امین مؤلف عالمگیرنامه او را منحرف از دین خوانده که فرایض دینی خود را به جا نمی‌آورد. پیش از این داراشکوه خود بر این مخالفت‌ها آگاه بود، چنانکه در رباعی چنین سروده بود:

کافر گفתי تو از پی آزارم
پستی و بلندی همه شد هموارم

من مذهب هفتاد و دو ملت دارم
این حرف ترا راست همی پندارم

میزان حساسیت مخالفان بر رفتارهای داراشکوه چنان بود که حتی مصاحبت و دوستی او با مجذوبانی چون محمد سعید مشهور به «سرمد کاشانی» از شاگردان ملا صدرای شیرازی و میرزا ابوالقاسم فندرسکی که به هند مهاجرت کرده بود سبب شد تا به او نسبت دهند که با مجانین حسن اعتقاد دارد و از صحبت آنها لذت می‌برد. اما بیم از داراشکوه مانع آسیب رساندن به سرمد کاشانی می‌شد.

حکم اعدام داراشکوه تأیید شد و اورنگزیب نیز دستور قتل او را صادر کرد. گروهی از معتمدان اورنگزیب به زندان رفتند و در حالی که داراشکوه شجاعانه از خود دفاع می‌کرد او را به قتل رساندند. جسد او را به اتهام کافر بودن غسل ندادند اما ظاهراً علت واقعی آن این بود که او را به طرزی فجیع کشته بودند.

به فرمان اورنگزیب و تأیید فقیهان برخی از شورشیان شهر نیز به قتل رسیدند. یک سال بعد سرمد کاشانی نیز به حکم ملا عبدالقوی و موافقت دیگر علما به اتهام انکار معراج کشته شد.

این چنین بود که داراشکوه به اتهام کفر و زندقه و در راه آرمان خود جان باخت. اهمیت داراشکوه در این است که با استفاده از موقعیت سیاسی خود و با عشق و الایی که به هدف خود داشت، موفق شد به جز تألیف و ترجمه آثاری مهم، تا حد امکان یک بار دیگر روح تسامح مذهبی دوره اکبر را زنده کند و مروج و تأثیر گذار فرهنگ عشق و دوستی و زندگی تضادها و کشمکش‌های بیهوده باشد. او به این نقش خود واقف بود چنانکه حسنات العارفین آورده که: شبلی خطبه وحدت را بر منبر آورد و من بر تخت آوردم. معراج و سلطنت توحید آن بود که بر تخت ظاهر شود. و در این راه از هیچ ملاحظه‌ای واهمه نداشت. چنانکه می‌گفت: حق گفتن را چه ملاحظه از کس و گوینده را الله بس.

×××

سعیدای سرمد کاشانی

سرمد اگرش وفات خود می‌آید و آمدنش به جاست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش می‌گرددی بگذار اگر او خداست خود می‌آید

سعیدای سرمد از شاعران بزرگ و دوبیتی سرایان نامدار سده یازدهم است.

ذبیح الله صفا می‌نویسد که: چند گاهی محضر میر ابوالقاسم فندرسکی و ملاصدرای شیرازی را درک کرد و سپس به هند رفت.

برخی او را نخست اهل فرنگ و سپس یهودی تازه مسلمان شده دانسته‌اند که پیداست همه از روی دشمنی است و هیچ دلیلی در این زمینه ندارند. وی بازرگانی بود اهل دانش و هنر و مانند بسیاری از مردمانی که در جستجوی یک رستاخیز فرهنگی و اجتماعی هستند، برای یافتن پاسخی بر این پرسش به سیر و سفر پرداخت و به زودی شیفته‌ی اندیشه‌های نقطویان گردید.

وی مانند بسیاری از آزاد اندیشان به وسیله‌ی دینداران و به اتهام بد دینی مورد آزار و تعقیب قرار گرفت. او برای یافتن راهی و در جستجوی دانش و آزادی رهسپار هند شد.

وی به سال 1042 هجری به تته در هند رسید. اندیشه‌های آزادیخواهانه شاه جهان و داراشکوه او را به خود خواند و با دوستی با داراشکوه بر آن شد تا بنیاد اختلاف در دین ها را براندازد و آیینی جهانی بر مبنای عدالت و صلح ایجاد کنند. او تمام اموال خود را به بیچارگان بخشید و خود شیفته و شیدا برای تبلیغ اندیشه های نقطوی و انسان خدایی به سفر ژرداخت. فقها نیز فتوا به به الحاد و کشتن اودادند.

برای این که بتوانند فتوا به قتلش دهند، در باره اش داستان‌ها پرداخته‌اند که درستی هیچکدام بر ما روشن نیست. مانند: پس از این در طی پاره ای از توهمات اعلام می دارد که شیطان به وی وحی می رساند و خود را مرید شیطان می‌خواند. او به منظور تجارت به دربار دارا شکوه می رود و در آنجا در اثر رفتارهای عجیب و غیر اخلاقی خود (از جمله اینکه برهنه در دربار تردد می‌کرده) به دستور شاه سر از تنش جدا می‌سازند. نقل است در هنگام جدا شدن سر، بدن آن را برداشته چند قدمی راه می رود و سپس به زمین می‌افتد. از این ها نیز در گذشته و در جایی دیگر درباره اش نوشته اند: عشق شیخ «سرمد» کاشانی متصوف بزرگ، شاعر و عالم عصر برهندوی پسری مقبول و ظلمانی صورت که سخت معروف است:

سرمد در دین عجب شکستی کردی ایمان به فدای چشم مستی کردی
با عجز و نیاز جمله نقد خود را رفتی و نیاز بت پرستی کردی

نیک ژیداست که این‌تهمت‌ها بارها و بارها تکرار شده و در تمام تاریخ؛ آزاد اندیشان را با همین دروغ‌ها و تهمت ها از میان برمی‌داشته‌اند.

در این زمان فرقه های عارفان مانند قادریه نیز در هند قدرت داشتند. فقهای تنگ نظر با تمام قدرت در برابر این اندیشه‌های ستیزنده و نو ایستادند و سرانجام اورنگ زیب را واداشتند تا بر پدر بشورد و ریشه‌ی اصلاحات را بر کند. او نیز برای رسیدن به قدرت و جلوگیری از رشد اندیشه های نو، پدر را به بند کشید و به فتوای فقها و به تهمت الحاد کشت.

در این میان بسیاری از هنرمندان و دانشمندان در ایران نیز به فتوای فقها و فرمان شاهان صفوی کشتار شدند. سرمد نیز به فتوای فقیهی به نام ملا عبدالقوی و حمایت دیگر فقیهان به قتل رسید. مزارش در کنار مسجد شاه جهان است.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

سوخت بی وجهم، تماشا را ببین
کشت بی جرم، مسیحا را ببین
شاه و درویش و قلندر دیده‌ای
سرمد سرمست رسوا را ببین

××

خوش بالایی کرده چنین پست مرا
چشمی به دوجام برده از دست مرا

او در بغل من است و من در طلبش
دزد عجبی برهنه کرده است مرا

××

سرمد که ز جام عشق مست اش کردند
بالا بردند و باز پست اش کردند
می خواست خداپرستی و هشیاری
مست اش کردند و بت پرست اش کردند

××

آن کس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید
بی عیبان را لباس عریانی داد

××

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند
سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید به کنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

××

سرمد غم دوست را به شادی ندهی
دردی اگر رسد منادی ندهی
صد گونه مراد گر تو را دست دهد
زنهار ز دست نامرادی ندی

××

سرمد گله اختصار می باید کرد
یک کار از این دوکار می باید کرد
یا تن به رضای دوست می باید داد
یا قطع نظر ز یار می باید کرد.

××

سرمد تو حدیث کعبه و دیر مکن
در کوچه شک چو گمراهان سیر مکن

رو شیوه معرفت ز شیطان آموز
او را بپرست و طاعت غیر مکن

××

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مهراس
مردار بود هرآنکه او را نکشند

سبز باشید

رازی ستاره درخشان آسمان فرهنگ و تمدن بشری هوشنگ معین زاده

هشت سده پیش با بنیان نهادن روشهای نو برای شناخت مجهولات فلسفه به جنگ ارسطو برخاست و راه را برای امثال فرانسیس بیکن و رنه دکارت باز کرد تا با روشهای ابداعی او، جهان را از قید و بندهای آرای ارسطو رها سازند، و با خردگرایی خود چراغ راه فرزانهگانی مانند ولتر و نیچه شد که آنان نیز توانستند دنیای مسحیت را از سلطه کلیسا نجات دهند.

مقدمه

سخن گفتن در باره بزرگمردی چون رازی در جایگاه یک دانشمند متفکر که هم پایه گذار شیمی نوین بوده، هم علم پزشکی را در زمان خود به حد کمال رسانده و هم با دیدگاههای فلسفی اش، طرح نویی در این رشته از علوم انداخته است، کار آسانی نیست. نخست اینکه از گذشته های دور، پرده تاریکی از کین و حسد بر گرد ارزش تلاشهای این فرزانه یگانه کشیده بودند که کار مورخین و محققین را در شناسایی خدمات او مشکل می ساخت. دیگر این که با از میان بردن بسیاری از آثار او، ارزیابی تلاشهای علمی او تا حدودی ناممکن گردید. سه دیگر این که بر اثر انبوه ایرادهای مغرضانه ای که بزرگان همعصر و پس از او بر وی گرفتند، قدر و قیمت این فرزانه بزرگ، ناشناخته ماند. و مهمتر از همه این که در ایران و بیشتر کشورهای اسلامی، پرداختن به رازی در محدوده تأیید کفر گویی او و در وضع بهتر، پذیرش کفریات وی به شمار می آمد که برای حاکمان وقت و شریعتمداران این کشورها قابل قبول نبوده است و نیست. چنانچه در دو قرن اخیر دانشمندان غرب، ارزش خدمات علمی او را آشکار نکرده بودند، هرگز جایگاه راستین او بر ایمان روشن نمی شد.

بررسی علل و انگیزه بی مهری به این بزرگمرد جهان دانش در واقع ادای حقی است نسبت به خدمات او در سه رشته از علوم (شیمی، پزشکی و فلسفه) که در هر سه آنها سرآمد دوران خود بود و تا قرنهای پس از وی نیز فرزانه ای به بلندپایگی او در این سه عرصه چشم به جهان نگشوده بود. رازی در دو گستره از علوم تجربی، یعنی شیمی و پزشکی با یافته های خود و نو آوریهایش بی مانند بود. در فلسفه نیز با روشهای ابداعی اش، برای دورانی طولانی یکه تاز این میدان محسوب می شد. او در جایگاه یک دانشمند و متفکر آزاده، بر خلاف باورهای رایج زمان گام بر میداشت و به قول معارضین اش سنت شکن و بدعت گذار بود که هر دو صفت از ویژگی های آزدگان و پیروان خرد است.

ایراد بزرگی که بر رازی می گرفتند، این است که او از اصول مسلم و شناخته شده زمان، یعنی پیروی از آرای فلسفی ارسطو عدول کرده است. البته این ظاهر قضیه بود، زیرا در علوم نظری، چنین امری از ضروریات است. خود ارسطو نیز در بسیاری از مسائل فلسفی از نظرات استادش افلاطون عدول کرده بود. این سینا نیز که از بزرگترین شارحان فلسفه مشائی ارسطو است، در موارد زیادی بر نظرات او ایراد گرفته است.

می دانیم که تا زمان رازی و حتی قرن‌ها پس از او، اندیشه حاکم بر دنیای اسلام و سپس دنیای غرب مسیحی، فلسفه یونانیان و در رأس آن آرای فلسفی ارسطو بود. کتب فیلسوفان یونان، بویژه ارسطو که به عربی ترجمه شده بود، افکار و اندیشه های او را در میان اندیشمندان اسلامی رواج داده بود و بقولی آرای ارسطو در بیشتر زمینه ها اصل مسلم شمرده می شد. همچنانکه همین طرز تفکر پس از گذر فلسفه از طریق متفکرین مسلمان اندلس به غرب، دنیای مسیحیت را نیز قرنهای بسیار گرفتار پیچ و خم افکار و اندیشه های فلسفی او کرده بود. در این میان نخستین اندیشمندی که آرای این فیلسوف و پیروان او را به چالش گرفت، رازی بود که به صراحت به پیروان ارسطو و فلسفه مشائی او می گفت:

" این اصولی که برای فکر بشر وضع شده است و حل تمام مشکلات فکری بشر را بدانها باز بسته اید، قطعی و قانع کننده نیست "

رازی ضمن این که افکار و اندیشه های معلم اول (ارسطو) را درست نمی دانست، در عین حال در مقابل فلسفه مشائی او، راه و روش نویی ارائه داد که هشتصد سال پس از او در دوران رنسانس غرب، دو تن از بزرگترین فیلسوفان اروپا " فرانسیس بیکن " و " رنه دکارت " با همان روش ابداعی او، ضربه نهایی را بر پیکر تنومند مکتب ارسطو و فلسفه مشائی وارد کردند و توانستند جهان را از قید و بندهای فلسفه ارسطویی نجات دهند.

گفتنی است که مشکل واقعی رازی و امثال او در مشرق زمین، مشکلی است که از هزار و چهار صد سال پیش در عالم اسلام و از جمله کشور ما حاکم است. به این معنا که حتی در عرصه تفکر و اندیشه نیز مسلمانان آزاد نیستند و اجازه خروج از حوزه دیانت را ندارند. به همین علت هم می بینیم که پس از آگاهی از آسیبی که مسائل فلسفی می توانست به دیانت اسلام وارد سازد، متولیان این شریعت، علم کلام را پایه ریزی کردند تا متفکران را بجای پرداختن به فلسفه به مسیر کلام بکشانند و از آن طریق از دین خود در مقابل ایرادهای خردورزان دفاع کنند.

رازی کیست؟

رازی یکی از خلاق ترین دانشمندان و برجسته ترین متفکران ایران و جهان است. به همین علت نیز امروزه بزرگان بسیاری، او را به خاطر استقلال رأی و روش شجاعانه اش در ارائه نظراتش، نیرومندترین و آزاداندیش ترین متفکر در دنیای اسلام، حتی در سراسر تاریخ تفکر بشری عنوان میکنند. رازی از جمله معدود متفکرانی است که از طریق علوم تجربی به علوم نظری پرداخته است. به این معنا که تجربیات گسترده علمی او، به وی این امکان را میداد که با دیدی علمی و عقلانی، واقع بینانه تر به مسائل فکری بپردازد. در این مورد خاص، میدانیم که اهل نظر با تفکر و اندیشه در مسائل مختلف نظرانی میدهند و این نظرات وقتی قطعیت پیدا میکند که در حوزه علم و عمل به اثبات برسد. به همین علت نیز نظر اندیشمندان و فیلسوفان به عنوان علوم نظری محسوب می شود. اما وقتی دانشمندان علوم تجربی نظریه ای ابراز میدارند، با توجه به این که نظرات آنان از تجربیاتشان نشأت میگیرد، بیشتر مورد توجه قرار می گیرد و بعضی موارد هم به عنوان اصل ثابت شده پذیرفته می شود.

رازی پس از طی مراحل از علوم که در هر یک از آنها به حد اعلای تبحر رسیده بود، به فلسفه می پردازد و از همین روست که نظرات فلسفی او با تفکرات رایج زمانش متفاوت است. اگر به

ایرادهایی که بر او گرفته اند دقت کنیم می بینیم که بیشتر آنها ناشی از کینه و حسد و دشمنی با او بوده است که بدانها اشاره خواهیم کرد. اما پیش از آن لازم است نگاه کوتاهی به پایگاه این حکیم در دو رشته از علوم تجربی و عملی ببندازیم:

1- رازی و علم شیمی (کیمیا)

نخستین رشته ای از علوم که رازی از جوانی به آن مشغول و بیشتر عمر خود را صرف آن کرد، علم شیمی (کیمیا) است. در این عرصه که از مهمترین عرصه های علوم تجربی و عملی به شمار می رود. رازی یکی از بزرگترین شیمی دانان یا کیمیاگران و به تصدیق بسیاری از اهل نظر پایه گذار شیمی نوین بوده است. به همین علت هم "ژولیوس روسکا" دانشمند برجسته آلمانی که در شناساندن شیمی (کیمیا) رازی به دنیای علم، بیشتر از هر کس تلاش کرده است، رازی را پدر شیمی علمی و بانی مکتب جدیدی در این رشته از علوم دانسته است. لازم به یادآوری است که پیش از شناخته شدن خدمات رازی در رشته شیمی، این لقب را به دانشمند بلند پایه فرانسوی آنتوان لاواییه داده بودند.

تا پیش از رازی بسیاری در عرصه کیمیا تلاش کرده و کتب متعددی هم نوشته بودند، ولی رازی در این بخش، نوآوریها و ابداعات و اکتشافاتی داشته است که تا آن زمان هیچ یک از کوشندگان این رشته به پایگاه او نرسیده بودند. مهمتر از همه اینکه رازی با تبحری که در این رشته داشت، نخستین کسی بود که داروسازی شیمیایی مانند داروی سمی آکالوئیدی را برای درمان بیماران به کار برده است. از کشفیات مهم رازی در رشته شیمی کشف الکل و جوهر گوگرد (اسید سولفوریک) و تباعث آن است.

دیگر این که رازی نخستین دانشمندی است که مواد را طبقه بندی کرده و اجسام را به سه گروه جمادی، نباتی و حیوانی نامگذاری نموده است. همچنانکه او نخستین شیمی دانی بود که مواد را به دو دسته فلز و شبه فلز دسته بندی کرده است.

نظریه اتمی و رازی

در تحول دانش کیمیا به علم شیمی توسط رازی، نکته ای که از نظر محققان و مورخان علم، ثابت گشت، نگرش «ذره یابی» یا «اتمستی» رازی است. کیمیاگران، قائل به تبدیل عناصر به یکدیگر بوده اند و این نگرش موافق با نظریه ارسطویی است که عناصر را تغییر پذیر، یعنی قابل تبدیل به یکدیگر می دانستند. لیکن از نظر ذره گرایان، عناصر غیر قابل تبدیل به یکدیگرند و نظر رازی هم مبتنی بر تبدیل ناپذیری آنهاست و همین علت کلی در روند تحول کیمیایی کهن به شیمی نوین بوده است. به عبارت دیگر، شیمی علمی رازی مرهون نگرش ذره گرایی اوست. در اروپا فرضیه اتمی را دانیل سر «Daniel Seer» در سال 1619 از فلاسفه یونانی گرفت که بعدها «وبرت بویل» آن را در نظریه خود راجع به عناصرها گنجانده. با آنکه نظریه بویل با آرای کیمیاگران قدیم تفاوت دارد، ولی از زمان فلاسفه قدیم تا زمان او، تنها رازی قائل به اتمی بودن ماده و بقا و قدمت آن بوده است. با آن که نظریه رازی با نظریه بویل و یا نگرش نوین تفاوت دارد، لیکن به نظریات علمای شیمی و فیزیک امروزی نزدیک است.

2- رازی و علم پزشکی

علم پزشکی سنتی با ظهور رازی به حد اعلای شکوفائی خود رسید. با این که رازی در سنین بالا به این رشته پرداخت، ولی در اندک زمانی چنان شهرتی پیدا کرد که پیش از او و مدتها پس از وی، هیچ پزشکی به درجه اهمیت او نرسید. رازی همچنانکه در علم شیمی با نوآوریها و کشفیات خود سرآمد دانشمندان این رشته از علوم بود، در علم پزشکی نیز با ابداعات و اکتشافات خود یکه تاز این میدان شد. آنچنانکه بیش از چهار صد سال کتب الحاوی و طب منصوری و دیگر آثار پزشکی او به کرات به زبان لاتین و زبانهای دیگر اروپایی ترجمه و چاپ شد. کتابهای پزشکی رازی از معتبرترین کتابهای پزشکی بود که در دانشگاههای پزشکی اروپا تدریس می شد. به عنوان مثال کتاب آبله و سرخک رازی از سال 1498 تا 1866 چهل بار در کشورهای مختلف اروپا تجدید چاپ شده است.

- طب بالینی نیز از ابداعات افتخار آمیز رازی محسوب میشود تا جایی که او را پزشک بیمارستانی لقب داده اند. روشی که او در بیمارستان بغداد و ری برای پیگیری مداوای بیماران اتخاذ کرده بود، هنوز هم در بیمارستانها مدرن دنیا دنبال میشود.

- رازی اولین پزشکی بود که تشخیص تفکیکی بین آبله و سرخک را بیان کرد و علت بروز و انتقال بیماری آبله را به تفصیل شرح داد که یکی از دستاوردهای بزرگ علم پزشکی به حساب می آید که در تاریخ پزشکی به نام وی ثبت گردیده است.

- رازی علاوه بر الجامع الکبیر (الحاوی) که آن را دایره المعارف پزشکی مینامند و بسیاری این کتاب را از قانون ابن سینا معتبرتر می شمارند و طب منصوری که از معتبرترین کتب پزشکی محسوب میشود، 56 جلد کتاب در مسائل مختلف پزشکی نوشته و بیماریهای گوناگون و طریقه معالجه آنها را به تفصیل شرح داده است.

- رازی بخش نهم کتاب الحاوی خود را (در 412 صفحه) به شناخت داروهای مختلف اختصاص داده که یکی از منابع داروشناسی پس از دوره تجدید حیات علمی «رنسانس» بوده و به همین علت نیز زاد روز رازی (پنجم شهریور) روز دارو سازی و بنام او نامگذاری شده است.

- جرج سارتون در کتاب فاخر خود «تاریخ علم»، نیمه دوم سده سوم هجری را عصر رازی نامگذاری کرد و آن را دوره اول جنبش نوزایی فرهنگ اسلامی نامیده است.

بخش پزشکی رازی را با این جمله از زنده یاد عباس اقبال آشتیانی به پایان می رسانیم که نوشته است: «پزشکی نبود، بقراط آن را بوجود آورد. مُرده بود، جالینوس آن را زنده کرد. پراکنده بود، رازی آن را جمع کرد. ناقص بود ابن سینا آن را کامل کرد.»

رازی در علوم طبیعی از جمله فیزیک نیز تبحر داشت. ابوریحان بیرونی و عمر خیام نیشابوری، مطالعات و تحقیقات خود را از جمله در چگال سنجی زر و سیم، مرهون دانش رازی هستند. او در علوم فیزیولوژی و کالبد شکافی، جانور شناسی، گیاه شناسی، کانی شناسی، زمین شناسی، هوا شناسی و نور شناسی نیز دست داشته و کتابهایی در این رشته ها نوشته است.

3- رازی و فلسفه

در باره دو رشته از علوم، شیمی و پزشکی که رازی در هر دو آنها سرآمد دوران خود بود به اختصار سخن گفته شد، زیرا امروزه شهرت رازی در این دو رشته آنچنان شناخته شده است که

نیازی به شرح و تفصیل ندارد. بخصوص که خود من هم در این دو رشته اطلاعاتی ندارم تا بیشتر از این به آنها بپردازم. اما به فلسفه رازی شاید بهتر بتوانم بپردازم.

*

واژه فلسفه از واژه یونانی Philosophia گرفته شده است که به معنی خرد دوستی است. فیلسوف هم به کسی اطلاق میشود که دوستدار خرد و دانایی است. میگویند: نخستین کسی که این واژه را به کار برد، فیثاغورس بود. وقتی که از او پرسیدند: «آیا تو فرد دانایی هستی؟» وی در پاسخ گفت: «نه! اما دوستدار دانایی هستم» یعنی «فیلسوف» ام. افلاطون میگوید: فیلسوف کسی است که در پی شناسایی امور ازلی و حقایق اشیاء و علم به علل و مبادی آنهاست. ارسطو در تعریف فلسفه میگوید: فلسفه علم به احوال موجودات است از آن جهت که وجود دارند. فارابی میگوید: فلسفه، معرفت خالق است و خالق واحد، غیر متحرک و علت فاعله برای تمام اشیاء است. ابن سینا میگوید: فلسفه آگاهی بر حقایق تمام اشیاء است به قدری که برای انسان ممکن است.

با این تعاریف کلی از سه تن از سرشناس ترین فیلسوفان غرب و دو تن از فیلسوفان الهی نامدار شرق در باره فلسفه و فیلسوف، می گوئیم: یک فرد فرزانه وقتی فیلسوف نامیده می شود که هیچ نوع قید و شرطی در ارائه افکار و اندیشه های خود نداشته باشد. آزادانه با عقل و خرد خود به بررسی مسائل مربوط به فلسفه بپردازد، بویژه این که در پی تأیید و یا اثبات دینانته نباشد. به عبارت دیگر فیلسوف، کسی است که به ارزش عقل ایمان دارد و در علم و عمل خود، مقید به احکام عقل است. در این زمینه وی برخلاف کسی است که در علم و عمل خود، معتقد به وحی و الهام یا متکی به خرافات است. زیرا در آن صورت، او دیگر فیلسوف نیست، بلکه متکلم است که با علم کلام (نه با فلسفه) برای دفاع و اثبات یک شریعت، بر خلاف متشرعین که به مبانی نقلی متوسل می شوند، به ادله عقلی توسل می جوید.

گفتنی است که علم کلام اندکی. پس از ورود فلسفه یونان به عالم اسلام، توسط مسلمانان به منظور مقابله با آن پایه ریزی شد. هدف از آن هم دفاع از شریعت در مقابل ادله عقلی فلاسفه بود. مکتب معتزله نخستین مکتبی بود که به این امر پرداخت و در پی این مکتب نیز متکلمین یا فیلسوفان الهی وارد این کارزار شدند.

نگاهی به افکار و اندیشه های فیلسوفانی که پس از اسلام نام آور شده اند، نشان می دهد که اکثراً آنها بر خلاف سیره فیلسوفان، روش متکلمین را دنبال میکردند. بی جهت نیست که «برتراند راسل» در کتاب «تاریخ فلسفه غرب» خود، آنان را شارح فلسفه یونان می داند، نه فیلسوف. واقعیت هم همین است. فارابی و ابن سینا و ابن رشد که نامدارترین فیلسوفان ایران و اسلام نامیده می شوند، هیچ یک در حوزه فلسفه، کار عمده ای انجام نداده اند. بزرگترین هنر این نامداران شرح و تفسیر فلسفه مشایی ارسطو بوده و این که چگونه مسائل فلسفی یونان بویژه معلم اول را با دین اسلام پیوند بزنند و میان فلسفه و دین سازگاری بوجود بیاورند. اینکه ابن سینا ایراد و اشکالاتی بر معلم اول گرفته و یا بعضی از مسائل فلسفی ارسطو را با دید و نظر خود تعبیر و تفسیر کرده است، در اصطلاحات فلسفی به چنین فردی فیلسوف نمی گویند، بلکه او را «عالم فلسفه» مینامند. بخصوص اگر دارای رأی و نظر و صاحب دستگاه فلسفی خاصی نباشد. با این تعابیر، می توانیم چنین نتیجه بگیریم که در عالم اسلام جز تثنی چند، مقام والای فیلسوف را ندارند، و یکی از این افراد و بی تردید، نخستین آنها محمد زکریای رازی است.

این که می گویند: الکندی نخستین فیلسوف عالم اسلام است، نیز درست نیست. زیرا بر مبنای تعاریفی که از فیلسوف شد، الکندی فیلسوف محسوب نمی شود. او به عنوان یک متکلم معتزله، مانند بزرگان دیگر این مکتب به دستگاه مامون و برادرش معتصم راه پیدا کرد و علم کلام را در اسلام پایه گذاری نمود. آنچه از فلسفه الکندی عنوان میشود، شرح و تفسیر تالیفات ارسطو است تا جایی که او را پیشرو و نخستین پیرو مکتب ارسطو یا مشائیان قلمداد میکنند. به زبان دیگر الکندی، نخستین متکلمی است که خلفای عباسی که پیرو مکتب معتزله بودند، به کار گرفتند تا میان فلسفه و دیانت هماهنگی ایجاد کند. و الکندی در این مورد خاص اولین متکلمی بود که مباحث فلسفه یونانی را با این دیدگاه تدوین کرد که نشان دهد، فلسفه و علم برهانی میتواند در کنار وحی نبوی، هر دو به صورت مستقل، بمانند.

در حالی که رازی نخستین فیلسوف آزاداندیش و مستقل در عالم اسلام بود که نظرات فلسفی خود را بدون وابستگی به دیانت و پیروی از شریعت حاکم بر جامعه مطرح کرد. پس از رازی، فارابی بود که وارد حوزه فلسفه شد و زیر بنای «فلسفه اسلامی» را گذاشت و به تفسیر دیانت بر مبنای فلسفه پرداخت. در پی او نیز فرزندان دیگر ایرانی، مانند ابن سینا راه و روش او را پی گرفتند که به درستی بایستی آنان را «متکلمین» یا به قول مسلمانان «فیلسوفان الهی» نامید. چرا که تلاش همه آنها بیشتر در حوزه کلام بوده تا فلسفه.

نگاهی به «معرفه النبوه» فارابی و رساله نبوت و سایر رسالات ابن سینا مانند تفسیر سوره های الاخلاص، الفلق، الناس و غیره متکلم بودن آنان را به روشنی نمایان میسازد. در این زمینه لازم به یاد آوری است که حتی رد «معاد جسمانی» که توسط ابن سینا مطرح گردیده، باز هم او را از جرگه متکلمین خارج نمیکند. زیرا او با پذیرفتن اصل معاد و حضور روح بجای جسم در روز قیامت در واقع معاد را تأیید و تصدیق میکند، امری که بر عهده متکلمین است نه فیلسوفان.

در همین زمینه، دکتر ذبیح الله صفا در «تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» اشاره ای دارد و می نویسد: «ابن سینا در بعضی موارد از تأثیر متکلمین زمان برکنار نبوده و گاه نیز چنان به دفاع از مبانی دین همت گماشته است که گویی متکلمی عنوان فیلسوف گرفته و میخواهد وظایف متکلمین را انجام دهد».

ابن رشد نیز در این مورد میگوید: «ابن سینا برای تأویل بعضی الفاظ دینی از قبیل وحی و لوح و قلم از فلاسفه قدیم افراد جسته است. او را مورد سرزنش قرار داده و بارها بر او تاخته است و وی را به پیروی از اشاعره منسوب و در بسیاری موارد به خطا و غلط متهم کرده است»

حال بر مبنای آنچه از مفهوم فیلسوف عنوان شد و این که فیلسوف به قول فیثاغورس دوستدار دانایی است. بهتر است نظر رازی را در باره ارزش و اهمیت خرد و فضیلت و ستایش عقل را به نقل از «طب روحانی» او بازگو کنیم. زیرا این بهترین سندی است که میتواند جایگاه والای رازی را به عنوان فیلسوف به معنی خاص آن نمایان و فرق او را با متکلمین مشهور به فیلسوف روشن سازد.

رازی می نویسد: «میگویم: آفریدگار که نامش بزرگ باد خرد از آن به ما ارزانی داشت که به مددش بتوانیم، در این دنیا و آن دیگر، از همه بهره هایی که وصول و حصول در طبع چون مایی به ودیعت نهاده شده است برخوردار گردیم. خرد بزرگترین مواهب خدا به ماست و هیچ چیز نیست که در سود رسانی و بهره بخشی بر آن سر آید. با خرد بر چارپایان ناگویا برتری یافته ایم، چندانکه بر آنان چیرگی می ورزیم و آنان را به کام خود می گردانیم و با شیوهایی که هم برای ما و هم برای آنها سودبخش است بر آنان غلبه و حکومت میکنیم. با خرد بدانچه ما را برتر می سازد و زندگانی ما را

شیرین و گوارا میکند، دست می یابیم و به خواست و آرزوی خود می رسیم. به وساطت خرد است که ساختن و به کار بردن کشتی ها را دریافته ایم. چنانکه به سر زمینهای دور مانده ای که بوسیله دریاها از یکدیگر جدا شده اند واصل گشته ایم. پزشکی با همه سودهایی که برای تن دارد و تمام فنون دیگر که به ما فایده میرساند در پرتو خرد ما را حاصل آمده است. با خرد به امور غامض و چیزهایی که از ما نهان و پوشیده بوده است پی برده ایم. شکل زمین و آسمان، عظمت خورشید و ماه و دیگر اختران و ابعاد و جنبشهای آنان را دانسته ایم، و حتی به شناخت آفریدگار بزرگ نایل آمده ایم. و این از تمام آنچه برای حصولش کوشیده ایم والاتر است و آنچه بدان رسیده ایم سودبخش تر. بر روی هم خرد چیزی است که بی آن وضع ما همانا وضع چارپایان و کودکان و دیوانگان خواهد بود.

خرد است که به وسیله آن افعال عقل خود را پیش از آن که بر حواس آشکار شوند، تصور میکنیم و از این رهگذر آنها را چنان در مییابیم که گویی احساسشان کرده ایم، سپس این صورتها را در افعال حس خود نمایان میکنیم و مطابقت آنها را با آنچه بیشتر تخیل و صورتگری کرده بودیم پدیدار می سازیم. چون خرد را چنین ارج و پایه و مایه و شکوهی است، سزاوار است که مقامش را به پستی نکشانیم، از پایگاهش فروشد نیاوریم و آن را که فرمانرواست فرمانبر نگردانیم. سرور را بنده و فرادست را فرودست نساریم، بلکه باید در هر باره بدان روی نمائیم و حرمتش گذاریم، همواره بر آن تکیه زنیم. کارهای خود را موافق آن تدبیر کنیم و به صوابدید آن دست از کار کشیم. هیچگاه نباید هوی را بر آن چیرگی دهیم، زیرا هوی آفت و مایه تیرگی خرد است و آن را از سنت و راه و غایت و راست روی خود به دور میراند و خردمند را از رشد و آنچه صلاح حال اوست باز میدارد. بر عکس باید هوی را ریاضت دهیم، خوارش کنیم و مجبور و وادارش سازیم که از امر و نهی خرد فرمان برد. اگر چنین کنیم خرد بر ما هویدا میشود و با تمام روشنایی خود ما را نور باران میکند و به نیل آنچه خواستار آنیم میکشاند. از بهره ای که خدا از خرد به ما بخشیده و بدان بر ما منت گذاشته نیکبخت میباشیم»

دیدگاه رازی از خرد با این که بیش از هزار و صد سال عمر دارد، یکی از بهترین و عقلانی ترین دیدگاهی است که تا کنون از خرد و خردورزی عنوان شده است. بی جهت نیست که «گابریل فران»، یکی از مشهورترین محققین آثار اسلامی، رازی را بزرگترین خردگرای جهان تا قرن هفدهم شمرده است. دکتر پرویز سپیتمان نیز در کتاب فاخر خود «حکیم رازی»، مینویسد: «همانطور که حکیم فردوسی حماسه های ملی ایران را در شاهنامه احیا نموده است، افکار و اندیشه ها و آثار فلسفی حکیم رازی را هم که نشأت گرفته از فلسفه خردگرایانه ایران باستان است، بحق می باید. شاهنامه فلسفی ایران- نامیده شود.»

نوآوری رازی در فلسفه

رازی به همان گونه که در شیمی و پزشکی با نوآوری های خود جایگاه ویژه ای در عالم علم دارد، در فلسفه نیز با نوآوری های خود به منزلتی رسید که پیش از او و پس از او کمتر فیلسوفی به آن درجه از ارزش و اعتبار رسیده است. از جمله این نوآوری ها عبارتند از :

1- پایه گذاری روش شناخت «مشاهده، تجربه و استقراء».

رازی نخستین فیلسوفی بود که فلسفه مشائی ارسطو را به چالش گرفت و آن را مردود شمرد. سخن معروف او را به پیروان ارسطو در آغاز این نوشتار ذکر کردیم. او در رد فلسفه مشایی ارسطو معتقد بود که نمی شود بوسیله قیاسات منطقی که فقط مبتنی بر مقدمات ذهنی هستند، پی به مجهولات برد. به

همین علت نیز در مقابل فلسفه مشائی روش نوینی برای شناخت عرضه کرد که عبارت است از «مشاهده، تجربه و استقراء».

رازی حدود هشت سده پیش از فرانسیس بیکن انگلیسی این روش را ابداع و ارائه کرد، اما پی آمدگان رازی نه تنها از روش او پیروی نکردند، بلکه او را سنت شکن و بدعت گذار خواندند. در حالی که فیلسوفان غرب نظرات مشابه رازی را که بیکن عنوان کرده بود، دنبال کردند و او را «پیامبر علم جدید» و «بنیانگذار فلسفه علمی» نامیدند و همه پیشرفتهای جهان کنونی را ناشی از ابداع روش او بر شمردند.

2- در فضیلت و ستایش عقل – ترازوی سنجش عقل

رنه دکارت فیلسوف مشهور فرانسه، بخش نخست کتاب «روش کار برد عقل» خود را با این جمله آغاز می کند: «میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده است».

هشت صد سال پیش از او، رازی می نویسد: «خداوند همه بندگان خویش را در سرشت برابر آفریده و هیچکس را بر دیگری برتری نداده است، زیرا تمام افراد بشر به گونه برابر از موهبت خرد برخوردارند.....».

رازی فصل اول کتاب طب روحانی خود را نیز به «فضیلت و ستایش عقل» اختصاص داده و نظر خود را در منزلت عقل و خرد ارائه کرده است که ما آنرا در آغاز این نوشته عیناً نقل کردیم. رازی کتاب دیگری دارد بنام «میزان العقل»، یعنی «ترازوی سنجش عقل» در جهت تشریح عقل عملی که به درستی می توان آنها را پیش زمینه کتاب مشهور و معروف رنه دکارت «روش کار برد عقل» دانست؟

همگان معتقدند که ارسطو و فلسفه او بیش از هزار سال باعث رکود علم و مانع ترقی آن در اروپا شد. قرن شانزدهم و هفدهم که با باطل شدن هیئت بطلمیوس بنیاد علم طبیعی قدیم که توسط ارسطو مدون و مرتب شده بود، کنار نهاده شد، سبب گردید که اهل تحقیق برای شناخت مجهولات بجای قیاس و خیالبافیها به مشاهده امور و تجربه چگونگی آثار طبیعت بپردازند. کاری که رازی آن را در قرن سوم هجری، نهم میلادی آغاز کرد، ولی کارش بر خلاف بیکن و دکارت بی نتیجه ماند. اگر فارابی و ابن سینا و دیگر فرزندان ایرانی نظرات رازی را پی گرفته بودند، نه فلسفه در مشرق زمین به قهقرا میرفت و نه عالم اسلام به رکود و سکون و به دامن جهل و فقر فرهنگی کشیده می شد.

3- قدمای خمسه رازی

رازی در مقابل اعتقادات رایج زمان که تنها به یک قدیم (خدا) باور داشتند «قدمای خمسه» را مطرح کرد و گفت که از آغاز پیدایش جهان نه یک عنصر، بلکه پنج عنصر قدیم وجود داشتند. یعنی خدا تنها عنصر ازلی نیست، بلکه نفس و ماده و زمان و مکان نیز از جمله عناصر قدیمی و ازلی هستند. مهمتر از همه او با گنجاندن ماده جزو قدمای خمسه و با بیان این اصل مهم که:

«اندر عالم چیزی پدید نمی نیاید، مگر از چیز دیگر. این حال دلیل است بر آن که ابداع محال است و ممکن نیست که خدا چیزی پدید آورد نه از چیزی و چون ابداع محال است واجب آید که هیولی (ماده) قدیم باشد»

خط بطلانی به ادعای کسانی کشید که میگویند آفرینش توسط خدا از عدم بوجود آمده است. یاد آور میشویم که مطرح کردن چنین نظریه ای در زمان رازی یک کفرگویی گستاخانه محسوب میشد. زیرا او با قدمای خمسہ خود، خدا را از بزرگترین و مهمترین پایگاه اش که آفرینش از عدم باشد کنار گذاشته بود. به همین علت نیز بیشتر بزرگان همعصر او و پی آمدگانش به مخالفت با او برخاستند و بیش از هزار سال در باره اش سکوت کرده بودند.

گفتنی است که با پیشرفت علم کنونی و آگاهی های حاصل از آن، میدانیم که دو عنصر خدا و نفس در قدمای خمسہ کاربردی ندارند. زیرا با قدیم بودن ماده دیگر نه به خدا نیازی هست و نه به نفس. آنچه مسلم است رازی یا به این امر آگاه بود، ولی به ناچار خدا و نفس را جزو قدمای خود گنجانده بود. یا این که از خصوصیات کامل ماده آگاه نبود و نمیدانست که ماده خود به خود و بدون نیاز به غیر میتواند همه آنچه را که میگویند خدا آفریده است را، خود بیافریند. یعنی همانگونه که ماده در آغوش زمان، جهان را می آفریند در دامن مکان نیز نفس را که در زمان رازی به جوهر حیات اطلاق میشد، بیافریند. برای این کار نیز نیازی به صانع ندارد. طرح و برنامه ای هم برای آفرینش از پیش تنظیم نمیکند و صلاح و مصلحتی را هم در نظر نمیگیرند. گاهی میسازد و زمانی ویران میکند. نه سودی از سازندگی نا خود آگاه خود میبرد و نه زیانی از ویرانگری اش را که برحسب طبیعت خود انجام می دهد.

4- رازی و نبوت و وحی

رازی در دو کتاب خود «نقض الادیان» و «مخارق الانبیاء» تمام ادیان و مذاهب را به باد انتقاد میگيرد. بطوری که از جانب شریعتمداران تکفیر و به جمع آوری و سوزاندن آثار او فتوی صادر می شود. در طول 1400 سال از ظهور اسلام، رازی نخستین فیلسوفی است که هم نبوت و هم وحی را با دلایل عقلی و منطقی رد کرده است. او ضرورت وحی را باطل می دانست و بزرگترین مخالف فلسفه مبنی بر وحی در اسلام بود. او همانطور که با قدمای خمسہ خود، خدا را از مقام و منزلت «تنها» قدیم بودن پائین میکشد، اصل نبوت و وحی را نیز طی دو کتابی که نام بردیم، مردود می شمارد. و براین باور پا می فشارد که خرد انسان بالاتر از وحی و الهام میباشد. بخشهایی از این دو کتاب در ردیه هایی که بر او نوشته اند، آمده است که بعنوان نمونه قسمت هایی از آن را عیناً نقل میکنیم:

رازی می نویسد : «خداوند همه بندگان خویش را در سرشت برابر آفریده و هیچ کس را بر دیگری برتری نداده است و اگر معتقد شویم که نیاز بود تا برای راهنمایی آنان کسی را برگزیند، می بایست حکمت بالغه او اقتضاء میکرد که همه را به سود و زیان حال و آینده اش آگاه سازد و کسی را از آنان بر دیگری برتری ندهد، تا مایه اختلاف و نزاع آنان نگردد و با انتخاب امام و پیشوا باعث آن نشود که هر فرقه تنها از پیشوای خود پیروی و دیگران را تکذیب کند و با نظر بغض بدانان بنگرد و جماعت بزرگی بر سر این اختلاف از میان بروند. زیرا تمام افراد بشر در سرشت مساوی بوده و به گونه برابر از موهبت خرد برخوردارند و ایمان کورکورانه برای آنها اهانیت بار و خواری آور است. افزون بر آن، خرد، افراد بشر را قادر میکند تا حقایق علمی را خیلی زود درک کنند. پیامبران نمی توانند ادعا کنند که از کوچکترین برتری معنوی و یا خردگرایانه بهره ای داشته اند. آنها وانمود میکنند که از سوی خدا برای بشریت پیام آورده اند و کوشش میکنند توده های مردم را به فرمانبرداری از سخنان خدا که به راستی در بردارنده سود و فایده خود آنهاست، فرا خوانند.

معجزه های پیامبران، نیز چیزی جز خدعه و نیرنگ و فریب نیست و غالب آنها از مقوله افسانه های دروغی دینی است که پس از آنها مطرح شده است. مبانی و اصول ادیان نیز با حقایق مخالفت و

مغایرت دارد و به همین سبب هم میان آنها اختلاف دیده می شود. یکی از بزرگترین دلایل اختلاف پیامبران آن است که آنها نسبت به یکدیگر سخنان ضد و نقیض و ناهمگون میگویند. آنچه که یکی از آنها حقیقت بدون چون و چرا می داند، پیامبر دیگر آن را انکار و رد میکند. با این وجود، هر یک از آنها ادعا می کند که تنها او راست و درست می گوید. درونمایه عهد جدید با تورات تناقض دارد و قرآن درونمایه انجیل را نادرست می خواند...

رازی در جای دیگر در همین زمینه می نویسد: قرآن، ترکیب ناهمجوری از افسانه های متناقضی می باشد که ادعا می کند؛ معجزه و غیر قابل تقلید است. و از منکران می خواهد اگر قادرند نمونه هایی مانند آن بیابند. او میگوید این سخن برای ما شگفتی آور است، زیرا این کتاب پر از تناقض و افسانه های پوچ عهد باستان و خرافات است. اگر منظور از همانندی آن جنبه هایی است که به برتری های کلام بر میگردد، بر ماست که هزار نمونه مانند آن را از کلام سخنوران بلیغ و فصیح و شاعران نشان دهیم که الفاظشان از قرآن روان تر و معانی آنها فشرده تر و بیانشان رساتر و شکل آهنگین آنها پخته تر باشد.....

او دلیل پیروی افراد مردم از پیشوایان مذهبی را در رسم و عادت، سنت و تنبلی آنها در کاربرد هوش و خردشان میداند و معتقد است که ادیان و مذاهب، سبب جنگ های خونین شده اند که افراد بشر را به روز سیاه نشانده اند. ادیان و مذاهب، همچنین با تمام وجود با اندیشه گریهای فلسفی و پژوهش های علمی دشمنی می ورزند. زیرا تنها همین عواملند که می توانند سرشت فاسد و زیان آور آنها را آشکار کنند. نوشتارهایی که به اصطلاح کتب مقدس نامیده می شوند، کتبی خالی از ارزش و اعتبارند و بیش از این که برای بشر فایده داشته باشند، به آنها زیان رسانیده اند. در حالی که آثار کسانی از قدما مانند افلاطون، ارسطو، اقلیدوس و بقراط خدمات بسیار شایانی به بشریت کرده اند.

اگر کتابی بتواند وحی و الهام راستین به شمار رود، آن کتاب، رساله های هندسی، ستاره شناسی، پزشکی و منطق هستند که از لحاظ ارزش به مراتب بالاتر از کتب دینی می باشند.

5- رازی و حرکت جوهری

حرکت جوهری عبارت است از حرکت ذاتی و درونی که شیئی در جوهر و ذات خود تغییر پذیرد و حرکت نماید. جوهری به جوهری قویتر و ذاتی به ذات تکامل یافته تری تبدیل پیدا نماید. حرکت جوهری یکی از مباحث فلسفی است که بعضی از فلاسفه چه نفیاً و چه اثباتاً به آن پرداخته اند. چنانچه ابن سینا حرکت جوهری را مردود دانسته و به کسانی که قائل به حرکت جوهری هستند ایراد گرفته است. ملا صدرا نیز به دلیل پرداختن به حرکت جوهری بسیار مورد ستایش قرار گرفته است. در حالیکه حدود هشتصد سال پیش از ملا صدرا، رازی با توجه به تجربیات علمی خویش طی رساله ای بنام «فی ان للجسم محرکا من ذاته طبیعیاً» به این مطلب پرداخته که به یقین نگاه او به حرکت جوهری بر گرفته از تجربیات علمی او بویژه در علم شیمی میباید بوده باشد.

کفریات رازی و علل عمده بی مهری به او

پس از شرح کوتاهی که از مقام و منزلت رازی داده شد، لازم است علت بی مهری به او را نیز از جانب فرزندان ایرانی مورد بررسی قرار دهیم. قدر مسلم این است که فرزندان ایرانی در عرصه اندیشه و تفکر جایگاه بسیار والایی داشتند. کسانی که با ظرافت و ریزبینی، اندیشه های فلسفی یونانیان را بررسی و تجزیه و تحلیل میکردند و شرح می دادند، بعید است که به عمق فلسفه رازی پی

نبرده باشند. امثال فارابی و ابن سینا با هوش و ذکاوتی که داشتند بخوبی می دانستند که رازی چه میگوید. به عنوان مثال وقتی ابو ریحان بیرونی در مکاتبات خود با ابن سینا مسائلی را مطرح میکند که نه در زمان خود، بلکه امروز هم بسیاری از بزرگان جهان به دیده حیرت و ستایش به آن پرسشها مینگرند. معذالک می بینیم که او نیز مانند بسیاری از اندیشمندان برای فرار از عواقب وخیم حمایت از رازی، بر وی رديه نوشته است. در حالی که می دانیم، یکی از بزرگترین حامیان و پیروان رازی و مکتب او، ابوریحان بود تا جایی که به حمایت از او با دوست خود ابن سینا به مجادله قلمی پرداخت.

از جانب دیگر همه مورخین و محققین اشاره کرده اند که بزرگترین معارضین رازی، داعیان اسماعیلی بودند. ابو حاتم رازی، حمید الدین کرمانی، ناصر خسرو قبادیانی و بسیاری دیگر از بزرگان مذهب اسماعیلیه، او را نادان و جاهل و غافل و مهوس و بی باک نامیدند و امثال ابن حزم اندلسی نیز سخنان رازی را از قبیل دعاوی و خرافات بی دلیل قلمداد کرده است. واقعیت این است که وقتی رازی نبوت را رد میکرد، خود به خود مسأله امامت هم که مورد نظر اسماعیلیان بود، مردود شمرده میشد. از اینرو، داعیانی مانند ناصر خسرو که در مذهب اسماعیلیه مقام حجت «جزیره خراسان» را داشت، ناچار بود با او سر ناسازگاری نشان دهد تا آسیبی به مذهب وی نرساند و اثر منفی در تبلیغ امامش «خلیفه فاطمی» وارد نشود.

اما از فرزانه بزرگی مانند ابن سینا، حتی اگر بپذیریم که به قول بسیاری پیرو مذهب اسماعیلیه بوده باشد، انتظار نمیرفت که او را متطبب (پزشک نما) بنامد و ورود وی را در مباحث فلسفی ناروا بداند. وقتی ابن سینا در پاسخ پرسش ابوریحان بیرونی، با بی حرمتی می نویسد: «گویی تو این اعتراض را از محمد بن زکریای رازی آن متکلف فضولی گرفته ای که بر الهیات شرحها نوشت و از حد خود تجاوز کرد و نظر در شیشه های بول بیماران را فرو گذاشت، لاجرم خود را رسوا کرد و جهل و نادانی خود آشکار ساخت»، حیرت همگان را بر می انگیزد.

این که میگوئیم از ابن سینا انتظار نمیرفت که چنین سخنی در باره مرد بزرگی مانند رازی بگوید، به این دلیل است که می دانیم پایه طب بیشتر بر تجربه استوار است تا خواندن و آموختن از طریق کتاب. مشهور است که ابن سینا طب را با قیاس، آنهم با خواندن کتب طبی و سپردن آن به حافظه فرا گرفته است. چنانکه خود در شرح حال خویش مینویسد: «...سپس به علم طب راغب شدم و کتابهای تصنیف شده در آن فن را خواندم، و علم طب از دانشهای دشوار نیست، پس در کمترین مدت آن را فرا گرفتم به نحوی که فاضلان این فن پیش من طب می خواندند...».

بدون شک مهمترین کتب پزشکی عصر ابن سینا و کاملترین آنها که به درد شیوه طبابت قیاسی او میخورد، تا جایی که در شانزده سالگی برای مداوای نوح سامانی به دربار او می رود، کتب الحاوی و طب منصوری و سایر کتب پزشکی رازی می باید بوده باشد. اما این حکیم نام آور حتی حرمت استادی رازی را نیز در نوشتن نامه اش مراعات نمیکند. اگر بخواهیم ارزش علمی و اعتبار اخلاقی رازی را با ابن سینا، این حکیم پر آوازه ایران و جهان مقایسه کنیم، کافی است، ایراد رازی را بر جالینوس که در رساله «شکوک بر جالینوس» مینویسد با سخن ابن سینا در ایراد به رازی، با هم قیاس کنیم، تا فرق میان این دو فرزانه نامدار مشخص شود. رازی در شکوک به جالینوس مینویسد:

«من با کسی برابر شده ام که بیش از هر کس بر من ممت دارد و بیش از همه از او سود برده ام و به وسیله او راهنمایی شده ام و از دریای فضل او سیراب گردیده ام به آن اندازه که بنده ای از خواجه خود و شاگردی از استاد خود و منعم از ولی نعمت خود برخوردار نمیگردم»

وقتی انسان تواضع و فروتنی رازی را در مقابل جالینوس می بیند که چندین قرن با او فاصله زمانی دارد، و سخنان ابن سینا را در باره رازی میخواند که فقط کمتر از یک قرن بعد از او آمده است، دچار حیرت میگردد که چرا یک پزشک نامدار اینطور با بی حرمتی در باره کسی که بیشترین حق استادی را به گردن او و علم پزشکی دارد، سخن می راند.

باری، کسانی را که ما از میان معترضین رازی نام بردیم، انسانهای بی دانشی نبودند. هر یک از آنان برای خود نام و نشانی داشتند. درست است که بسیاری از آنان تحت تاثیر شرایط حاکم بر جامعه آنروزگاران ناچار بودند که در مسیر تأیید و تصدیق شریعت قدم بردارند و نظرات رازی را مردود بشمارند. اما ضرورتی نداشت که آرای فلسفی او را آنچنان تخطئه کنند که منجر به حاکمیت مطلق شریعت بر افکار و اندیشه های دانش پژوهان گردد.

ایراد و اعتراضات یک پارچه فرزندگان ایرانی و اسلامی به رازی اعم از متکلمین، فیلسوفان الهی و بویژه داعیان اسماعلی که اکثراً فرزندگان زمان خود بودند، چنان جوی علیه او در عالم اسلام بوجود آورد که نه تنها آرای بینشورانه اش بکلی از حوزه های فلسفه کنار گذاشته شد، بلکه سبب گردید که دیگر هیچ فیلسوفی راه و روش او را دنبال نکند.

میگویند: امام محمد حامد غزالی با کتاب «تهافت الافلاسفه» خود، فلسفه را در دنیای اسلام به گور سپرد. در حالی که به نظر من، امثال فارابی، ابن سینا، ناصر خسرو، ابن حزم و دیگر فلسفه دانان دنیای اسلام، پیش از غزالی با حملات ناشی از کینه و حسد به رازی و آرای فلسفی او، فلسفه را به معنای خاص آن در مشرق زمین کشته بودند، و غزالی تنها کفن و دفن آن را بر عهده گرفت و به انجام رساند.

واقعیت این است که فلسفه در ایران و عالم اسلام با رازی آغاز شد و با وی نیز پایان رسید. اما پس از هشتصد سال فرزندگان غرب پی به ارزش و اهمیت آرای فلسفی او بردند و بر مبنای نظرات وی، فلسفه را از نو زنده و تمدن نوین جهان امروزی را پایه ریزی کردند.

مقام رازی

در میان فیلسوفان جهان چه در شرق و چه در غرب، چه در گذشته و چه در حال، رازی یکی از معدود فیلسوفانی است که با شهامت و صراحت تمام، نظرات خردمندانه خود را بیان کرده است. اگر نگاهی به تاریخ فلسفه بیندازیم به روشنی می بینیم که حتی بسیاری از فیلسوفان عصر روشنایی غرب نیز شهامت رازی را در ابراز عقاید خود نداشته اند. فرزاندانی مانند داروین و نیچه و چند تن دیگر از جمله استثنای عالم بشریت هستند.

رازی یکی از فیلسوفان نادری بود که در اوج اقتدار اسلام و حاکمان مقتدر آن، به صراحت ناسازگاری فلسفه و دین را بیان کرده و برای اثبات آن نیز سه اصل بنیادی اسلام «توحید و نبوت و معاد» را به چالش گرفته است. او با قدمای خمسه خود و با در ردیف و همطراز قرار دادن خدا با نفس و ماده و زمان و مکان، تمام علت وجودی خدا را به روش فلسفی نفی کرده است.

اما علت این که چرا رازی بکلی منکر خدا نشده بود، این است که در روزگار رازی هنوز علم و دانش پیشرفت امروزی را نداشت. ماهیت و ذات «ماده» این عنصر بی همتا نیز برای دانشمندان و اندیشمندان آشکار نشده بود و نمیدانستند که ماده بر خلاف توهمات رایج ادیان، همه آن ویژگیهایی را

که به خدا نسبت داده اند، در «ذات خود» دارد، و می تواند از درون خود، جهانی به بزرگی همه کائنات را بوجود بیاورد (انفجار بزرگ)، و از ذات خود جوهر حیات را پایه ریزی کند و به ظهور برساند (سرچشمه حیات). اینها و دهها مسائل دیگر که امروزه به همت دانشمندان بزرگ و به برکت اختراعات و اکتشافات و تکنولوژی پیشرفته بدیهی شمرده میشوند، در زمان رازی شناخته نبودند. برای پی بردن به این مجهولات که سبب پیدایش ادیان و مذاهبی گردیده که هر یک خدایی را در آئین خود نشانده اند، راه درازی در پیش بود که شیوه انتخابی رازی توسط اندیشمندان و دانشمندان بزرگ جهان یک به یک به کار گرفته شد و بسیاری از این مجهولات کشف گردید.

از سوی دیگر در زمان رازی انکار مستقیم خدا کار آسانی نبود، چنانکه امروزه نیز بیشتر دانشمندان و اندیشمندان جرأت آن را ندارد که حتی مانند رازی پا به این معرکه هزاران ساله بگذارند و واقعیتها را مطرح و باور انسانها را از عقاید خرافی پیشینیان پاک سازند.

با این که بشر امروزی با آگاهی یافتن از دو نظریه «انفجار بزرگ» و «اصل انواع» که نخستین آن چگونگی پیدایش جهان و دومی نحوه پیدایش حیات را آشکار میکند، و هر دو نیز تلویحاً توسط کلیسا، بزرگترین حامی باورهای ادیان توحیدی (ابراهیمی) تأیید شده است. با این حال، می بینیم که همچنان دستگاههای عریض و طویل ادیان و مذاهب با زیر بنای سست و بی منطق خود پا بر جا هستند و می کوشند که سلطه ایمانی خود را بر پیروانشان استوار نگهدارند. و چنانچه فرصتی دست داد به شیوه های قرون وسطایی برگردند و اداره امور زندگی اجتماعی پیروانشان را نیز در دست گیرند.

*

هزار و اندی سال پیش یکی از فرزندان فرزانه سرزمین ما با دانش بی نظیر و با شهامت کم نظیر و با نوشته های ناب فلسفی خود به ما این هشدار را داد که باورهای ما بر پایه بنیادهایی بنا شده است که با هیچ یک از دلایل عقلی و منطقی قابل پذیرش نیست. شوربختانه پی آمدگان او با کمال بی توجهی، نه تنها راه وی را پی نگرفتند، بلکه کوشیدند که افکار و اندیشه های فلسفی او را در سایه انبوه سخنان بی پایه و اساس خود پنهان دارند. با این که فرزاندانی مانند بیکن انگلیسی و دکارت فرانسوی به درستی راه و روش او پی بردند و دنبال کردند. با این حال هنوز هم بسیاری از ایرانیان که به مسائل فلسفی می پردازند، بی توجه به آرای فلسفی این فرزانه بزرگ، راه آنانی را دنبال میکنند که میکوشیدند، کاری نکنند که به قبای دیانتشان بر بخورد.

در طول تاریخ مملکت ما بزرگان بسیاری بودند و هستند که هم میهنان ما توجهی که باید به تلاشهای آنان نشان نداده و نمیدهند. اگر دیگران به شناسایی و شناساندن آنان همت نمیکردند، هنوز هم ما از بزرگان سرزمینمان همچون رازی و بیرونی و خیام و بسیاری دیگر بی خبر میماندیم و نمیدانستیم که این انسانها قابل ستایش در راستای ترقی و تعالی انسانیت چگونه اندیشیده اند، چه گفته اند و در ایجاد تمدن نوین کنونی چه سهم بزرگی داشته اند.

پاریس- نوزدهم آذرماه 1388

هوشنگ معین زاده

* در این بررسی کوتاه از آثار پژوهشی فرزاندان ایرانی، همچون دکتر مهدی محقق، دکتر ذبیح الله صفا، دکتر پرویز اندکایی، دکتر علی اصغر حلبی و دیگر پژوهشگران بهره گرفته ام. در دو بخش

مربوط به «شیمی و پزشکی» رازی که جنبه تخصصی دارد؛ در بعضی موارد، عین نوشته های این استادان را ذکر کرده ام. از اینرو سپاس بیکران خود را به این استادان گرانقدر تقدیم میدارم.

moinzadeh@gmail.com

www.moinzadeh.com

گمان من بر این است که، خانم رویا صدر، نیازی به معرفی و شناسانده شدن ندارد. اگر با ادبیات سرو کار داشته باشیم، اگر خواندن، سهمی در روزمره گی مان داشته باشد، اگر وبلاگ را بشناسیم و به پاره ای از آن ها مراجعه کنیم " که در اینصورت وبلاگ بی بی گل www.bbgoal.com بایستی یکی از آن ها باشد"، و اگر طنز را، و جایگاه طنز را بشناسیم و از تاثیر درد خوشایندی که بر جان می نشاند آگاه باشیم، و اگر طنز را از عبید دنبال کرده باشیم، بدون شک در یکی از بزنگاههای این رهروی به رویا صدر بر می خوریم. و همین بر خورد ما را از معرفی او بی نیار می کند.

داستان انتشار کتاب " طنز وبلاگی " که خود طنزی دیگر است و از همان درد هائی است که گفتم بر جان می نشیند، از زبان خانم رویا صدر شنیدنی است. هر چند با مراجعه به سایت ایشان www.bbgoal.com در اینمورد رو در رو با شما حرف می زند، ولی گفتم شاید دلتان بخواهد در اینجا هم آورده شود. حُسن مراجعه مستقیم به سایت ایشان این است که لینک دسترسی به کل کتاب نیز در اختیارتان خواهد بود، ضمن اینکه از همین شماره آن را در کتابخانه گذرگاه نیز ملاحظه خواهید کرد و به قول خانم رویا صدر:

(...علاقمندان می توانند و آزادند هر بلایی خواستند سرش بیاورند! بخوانند و اگر خوششان آمد به دیگران توصیه اش کنند و نواقص احتمالی را به ما گوشزد کنند...) آری..... چنین است...

" بدین وسیله به اطلاع کلیه علاقمندان به طنز و پی گیران اخبار این حوزه و نیز دوستان و آشنایان و نا آشنایانی که جهت نقل مطالب و آثارشان از آنها کسب اجازه کردیم می رساند که سرانجام پس از سالها تلاش و انتظار، کتاب:

" طنز دات کام (طنز وبلاگی) "

در وزارت جلیله ارشاد " غیر قابل چاپ " تشخیص داده شد.

تا به حال برای هیچ کتابی اندازه "طنز وبلاگی" مایه (وقتی و ذهنی و محکم کاری!) نگذاشته بودم. در حقیقت آغاز تدوین این کتاب به سال 1382 برمی گردد:

در مرداد همان سال وبلاگم راه اندازی شده بود و با فضای طنز وبلاگی تا حدی آشنا بودم. از این رو برای سالنامه سال 1382 گل آقا، مقاله ای گذرا در زمینه طنز وبلاگی نوشتم.

مرحوم صابری (گل آقا) مقدمه ای بر این مطلب نوشتند که جدا از ظرایف آن که برخاسته از شرایط فردی و اجتماعی و ذهنی آن روزهاست، متضمن نکات بسیار مهم و درک عمیق و روشنی از شرایط فکری جامعه در اقامه دلیل برای آشنا ساختن مقامات و مسئولان فرهنگی (و غیر فرهنگی!) با پدیده طنز وبلاگی است. همچنین آخرین جمله آن برای کسانی که چشم بر واقعیات بسته اند، و فکر می کنند

با ایجاد محدودیت های اینچنینی در فضای رسمی چاپ و نشر و رسانه می توان جریان تبادل فکر و اندیشه را در جامعه امروز در دست گرفت و آن را به هر جایی که صاحبان قدرت می خواهند هدایت کرد، انصافاً تکان دهنده است:

حجه الاسلام ابطحی (معاون حقوقی و پارلمانی رییس جمهوری) در مصاحبه باماهنامه شماره 146 گل آقا (آبان ماه 1382) در ارائه رهنمود به گل آقا، توصیه کرده بودند که در نشریات گل آقا، از طنزهای موجود در وبلاگ ها استفاده کنیم (لابد برای درک عوالم وبلاگ نویسان که معمولاً جوان اند و به اصطلاح، نسل سومی) بسیار مایل بودم از میان همکاران جوانم، یکی پیدا شود و مرا که کمی تا قسمتی از سن و سال سر و کله زدن با رایانه بیرون رفته ام، در اجرای اوامر و رهنمودهای حجه الاسلام ابطحی با طنزهای وبلاگی آشنا کند، که به جای یک شاهد، دو شاهد از غیب رسید (یعنی مقاله "طنز وبلاگی" خانم رویا صدر و مقاله دیگری از همکار جوانم "آرمین سنقری" برای سالنامه رسید!) البته رهنمودهای حجه الاسلام ابطحی را که از وبلاگ نویسان قهار روزگارند آویزه گوش نمودن، بر امثال ما پیرمردها فرض است و اگر نبود مقاله طنز وبلاگی، هیچ معلوم نبود آن رهنمودها را به جای آویزه گوش نمودن، پشت گوش نیندازیم. اما خودمانیم، هیچ قسمت از رهنمودهای جناب ایشان اگر جای تامل (و تحمل!) نداشته باشد، این یکیش جای تامل و تحمل و خیلی چیزهای دیگر دارد که: "زمانه عوض شده است". فلذا امیدواریم مقامات و مسئولان فرهنگی (و غیر فرهنگی!) این دو مقاله را با همان دقتی بخوانند که ما خواندیم، والا چه بسا کلاه همگی مان پس معرکه مانده باشد و ما ملتفت نبوده و نباشیم!

چاپ این مقاله، انگیزه ای شد تا تحقیق پیرامون طنز وبلاگی را جدی تر بگیرم. تحقیقی را با هدف آشنا ساختن مسئولان فرهنگی با فضای طنز در وبلاگستان، در دوره آقای مسجد جامعی در اختیار وزارت ارشاد قرار دادم که خلاصه قابل چاپی از این تحقیق در اسفند سال 1386 در خردنامه همشهری (که به همت محمود فرجامی فراهم شده بود) به چاپ رسید. به مرور تحقیق را تکمیل کردم و تصمیم گرفتم کار را در قالب کتاب ارائه دهم.

اساس را بر آن گذاشته بودم که کتاب حتماً منتشر شود. پیش از این، 5 کتاب در حوزه طنز از من منتشر شده بود. 4 عنوان از این کتاب ها در دوره اصلاحات چاپ شد و یکی در دوره ما بعد اصلاحات (3 تا تحقیق و 2 تا مجموعه آثار). در هیچ کدام از این 5 کتاب، گزینشی عمل نکرده بودم. یعنی اساس را بر این گذاشته بودم که اگر اعمال نظر یا تعدیل و یا حذفی انجام می گیرد، از سوی ارشاد باشد، نه از سوی نگارنده. بنابراین هر چه می خواستم و لازم می دیدم، گفتم و نوشتم و نقل کردم و عجیب آن که 5 کتاب فوق بدون حذف حتی یک "واو" چاپ شد، که خودم هم ترس برم داشت، ولی دیدم خوشبختانه ارکان کره ارض نلرزید و آب از آب فرهنگ کهکشان راه شیری تکان نخورد!

... اما "طنز وبلاگی" حکایت دیگری داشت:

بنا را بر آن گذاشته بودم که حتماً چاپ شود. به نظرم بسیاری از آثار طنز وبلاگستان، از جمله بهترین آثار طنز معاصرند و حیف است در قالب کتابی ارائه نشوند. به نظرم برخی از طنز نویسان وبلاگستان در زمره بهترین چهره های طنز امروزند و حیف است که معرفی نشوند. به نظرم طنز وبلاگستان در تغییر شرایط طنز امروز جامعه نقش دارد و حیف است به آن پرداخته نشود و ویژگیهای آن مورد تحلیل قرار نگیرد. بنابراین حیف است به خاطر یک عبارت مناقشه برانگیز، کل آثار اجازه انتشار پیدا نکند. این بود که در گزینش مطالب کتاب، ضابطه "قابل چاپ بودن" را در نظر گرفتم. در نگارش متن کتاب و حتی نام آوردن از وبلاگها نیز این قاعده را رعایت کردم. در عین حال توجه

داشتم که در نظر گرفتن حساسیتهای موجود، به سلامت و دقت کار ضربه نزنم و هدف ارائه تصویری درست و مبتنی بر واقعیت از طنز وبلاگی را (که هدف اصلی از تدوین کتاب بود) دچار خدشه و آسیب نسازد.

به دو نفر دیگر نیز دادم کتاب را خواندند و سطر به سطر، اشکالات نگارشی و محتوایی آن را گوشزد کردند.

برعکس دفعات پیش (که قضاوت را به بررسی های ارشد می سپردم!) این بار محض محکم کاری! همه ایرادها را اعمال کردم. وقتی کار را به نشر چشمه سپردم، آنها نیز ایرادها و حذفیات جدیدی به قبلی ها افزودند که تمامی آنها را نیز در نظر گرفتم. حتی گفتند ممکن است بعضی نخواهند اثرشان در کتاب چاپ شود. بنابراین قرار شد از کلیه صاحبان آثار برای چاپ اثر آنها اجازه بگیریم. (نشر چشمه در ابتدا تاکید داشت که باید امضای صاحبان آثار از طریق فکس یا اسکن به دستش برسد که مولا درز کتاب نرود! بعد که قدری گذشت و دیدیم این کار در همه موارد عملی نیست، به دریافت رضایت نامه ایمیلی صاحبان آثار اکتفا کردیم.) نشر چشمه پس از ویرایش و به سامان رساندن کار کتاب، آن را در آذر سال 1387 به ارشاد سپرد. بعد از ماهها پی گیری، در اوایل تابستان امسال، خبر گرفتم که کتاب غیر قابل چاپ اعلام شده است. شوک اتفاقات آن روزها برای من، خوشبختانه! چنان بود که شوک حاصل از شنیدن این خبر را از بین برد. بعد از ماهها که حالم کمی جا آمد، تصمیم گرفتم مساله را پی گیری کنم. اوایل دی، نامه ای به اداره کتاب نوشتم و تقاضا کردم کتاب را دوباره بررسی کنند. نوشتم که این اثر، جنبه تحقیقی دارد و برای علاقمندان و دست اندرکاران فرهنگ و هنر و طنز مفید است. اگر فکر می کنید مطلبی ایراد دارد، می توانید اعلام کنید تا تعدیل شود، نه این که بالکل کتاب غیر قابل چاپ اعلام شود. بعد از ده روز وقتی تماس گرفتم، پاسخ دادند کتابتان در بررسی مجدد هم غیر قابل چاپ تشخیص داده شده است. از آنجا که طبیعتاً بخش مهم و قابل اعتنائی از این حداکثر ده روز به طی مراحل اداری اختصاص دارد، می توان نتیجه گرفت که بررسی مجدد، با صرف کمترین زمان ممکن و با عنایت به موضوع و عنوان کتاب انجام گرفته و تلقی حاکم نسبت به ماهیت مجرمانه کاربران اینترنت و وبلاگ (آن هم وبلاگ طنز) در این حکم عدم انتشار، بی تاثیر نبوده است.

بنا براین فکر می کنم چاره ای نیست جز انتشار اثر به صورت پی دی اف در اینترنت. می دانم گستره مخاطبان محدودتر خواهد شد ولی در هر حال، کتاب، سرعت تازگی خود را از دست می دهد و هماهنگ با شتاب جریانات روز، مولفه های نویی در فضای طنز در وبلاگستان ایجاد می شود. وبلاگها به تناسب نیاز روز، می آیند و می روند و اطلاعات کتاب بسرعت کهنه می شود. بنابراین فکر می کنم تا مطالب کتاب هنوز تازگی خود را بالکل از دست نداده بهتر است آن را در اختیار علاقمندان قرار دهم.

"پی دی اف " طنز وبلاگی را اینجا به صورت ثابت در وبلاگ گذاشته ام که علاقمندان می توانند و آزادند هر بلایی خواستند سرش بیاورند! بخوانند و اگر خوششان آمد به دیگران توصیه اش کنند و نواقص احتمالی را به ما گوشزد کنند.

این، هدیه سال نوی من است به دوستان و دوستداران طنز و وبلاگستان و طنز وبلاگی. این که تعداد بیشتری از آن استفاده کنند برای من متقابلاً بهترین هدیه است.

تکمله: آن چه به صورت پی دی اف ملاحظه می فرمایید، نسخه ای است که خودم در محیط ورد تایپ کرده بودم. از این رو از نظر تایپ حرفه ای ممکن است دارای نواقصی باشد. نشر چشمه در محیط

زرنگار کار را تایپ کرده بود که از لحاظ شکلی شسته و رفته تر بود ولی دیدم متن تایپ شده خودم قابل استفاده تر است (چون کامپیوتر خودم زرنگار را باز نمی کند!) مضافاً این که دوباره متن فعلی را بازخوانی و ویرایش کرده ام. با این حال، سعی می کنم پی دی اف زرنگار را هم بگذارم. بستگی به نظر دوستان دارد. در نهایت لازم می دانم از "مانی سروری نژاد" که قرار گرفتن کتاب به صورت پی دی اف در این وبلاگ نتیجه زحمت ایشان است تشکر کنم.

زن ها عزت!!! یافته اند کلاه ها را کج بگذارید صفیه ناظر زاده

اعلامیه، بخشنامه، خبرنامه، اطلاعیه، و یا گزارش:
آستان قدس رضوی به مدیریت آیت الله عظماء اعظم طبسی دامت برکاتو! را خواندم و عرق شرم را
روی تیره کمرم حس کردم و تاول هایش را بر چهره ام.
اگر راست باشد، که تحقیقاتم با تاسف فراوان صحت آن را تأیید می کند، بهت زده و پریشان دارم به
این فکر می کنم:

چه فرقی داریم با آن ایرانی ترسیده و بی رمقی که به دستور سربازی مغول که شمشیر همراه
نداشت، در گوشه ای از خیابان نشست و تکان نخورد تا سرباز که با شمشیر برگشته بود سرش از
تنش جدا کرد.

این قوم از مغول به مراتب بدتر و قسی تر، دارند با همه ی ما چه زن و چه مرد، چکار که نمی
کنند؟! این بخشنامه آستانه ننگ رضوی را بخوانید تا متوجه بشوید که چه دارم می گویم.
شده ایم زندانیان بی اراده ی زندان " ایران بلیکا!! " که زمانی میرقصانندمان و زمانی دیگر می
اندازنمان در کوره های شرف سوزی، و ما بی اراده تر کم جربزه تر از مردی که رهنمان به
همشرش تجاوز کردند و او دل خوش بود که توانسته تا آن ها مشغول بوده اند، خطی را که به دورش
کشیده بودند و گفته بودند که نبادا پا از آن بیرون بگذاری قدری پاک کرده است.

در هیچ خواربار فروشی اجناس را به این کاملی و به این وضوح قیمت گذاری نمی کنند. به قول
دوست نویسنده ام، ارزان هم حساب کرده اند تا مشتری بشویم و می گفت لابد به خاطر همین ارزانی
است که تجارت با شیخ نشین ها رونق بیشتری دارد.

چه تخمی از همه کشیده اند و چه سیطره ای پیدا کرده اند تا قبول کنیم که بر هر رزالتی دیده ببندیم و
یا لبخند زنان و انشاءالله گربه گویان بکنیم.

گویا دارند آستانه تسلیم و قدرترس را می آزمایند و ما مقاومتی درحد خرگوش ها و موش های
آزمایشگاهی نیز نشان نمی دهیم چون اگر بجای آب شدن قند در دهان استفاده کنندگان از این فحشای
علنی خانه را بر سرشان خراب می کردند، کار به اینجا کشیده نمی شد.

من اولین بار در هفت سال پیش و مجدد در دوسال پیش در این مورد چنین نوشتم " که در گذرگاه
نیز نشر یافت " :

صیغه

جواز رسمی فحشا

صفیه ناظر زاده

" صیغه " این مجوز مضحک و خجالت آور تجاوز " گیریم غیر عنف " ، شده است حق!! که چون
تبغ در کف زنگی مست، مردان را به جان زنان و دختران گرسنه و در مانده
انداخته است.

کلاه شرعی! صیغه، فحشا را در کشور ما مجاز و قانونی کرده است، و درد در همین جاست.

تقریباً در تمامی کشور های جهان، روسپیگری غیر قانونی است، و مجوزی هم چون صیغه و بیان چند کلمه " عربی، لاتین، و عبری"، کارت عبور اجرای چنین فساد نیست. متأسفانه در کشور ما، صیغه کردن زنی، و همخوابگی با او حتا در گور های از قبل کنده شده، امری است نه تنها عادی، که قانونی! است.

برای یکبار هموابگی بیان: " فی المدت المعلوم، والمبلغ المعلوم" و پرداخت آن، اگر فحشا نیست پس چیست؟ فحشائی موجه!! زیر لوای " صیغه". و حاصل محتوم آن، ابتلا به انواع بیماریهای مقاربتی و " ایدز" است. و با لا رفتن و کج گذاشتن کلاه گردانندگان مملکت.

آمار های منتشره در روز نامه های کشور (و به دفعات) نشانگر عمق فجیع وضع زنان و دختران است، که باید فکری عاجل و اساسی کرد. طبق این آمار ها هر ماه بر تعداد روسپی ها افزوده می شود. زنانی که برای سیر کردن شکم خود و بچه هایشان با (مبلغی معلوم!!)، برای (مدتی معلوم)، در اختیار این و آن قرار می گیرند. و چون با جواز صیغه به این تن فروشی تن می دهند، اشکال قانونی هم ندارند. و این فاجعه، بیشتر اوقات همراه است با مصیبت اعتیاد. و در این آتش گرفتن ریش جامعه رو به زوال ما، حکومت بی عرضه در فکر روشن کردن سیگار خود با این آتش است، و تحصیل در آمد، که " خانه های عفاف!!" نمونه آن است (سود این خانه ها به کدام کیسه گشاد می رود معلوم

دیست. می گویند باز دست (آقا زاده ای در کار است) و این روند در گستره مملکت جاری است.

وقتی در جامعه ای علاوه بر داشتن زنان عقدی، به هر تعداد که بخواهی می توانی صیغه داشته باشی، و بدون کمترین مسئولیتی، آن می شود که در مملکت ما شده است. و این چیزی نیست جز ارضای عطش جنسی سیری نا پذیر مردانی که قدرت را در دست دارند و چنین می خواهند.

وضع اسفناک اقتصادی، گرانی سرسام آور، و در نتیجه شکم های گرسنه، خود زمینه ساز خود فروشی شده است صیغه هم به آن شکل قانونی داده است تا از بار مسئولیت دولت بکاهد. دولتی که بهر حال، مرد حل این مشکل نیست.

بر اساس بررسی هائی که چندین سال پیش از طرف سازمان ملل انجام گرفت، و تحت عنوان " علل روسپیگری" انتشار یافت، بیش از 70 درصد این گرایش، به علت فقر و نیاز مبرم مالی عنوان شده بود، و از دولت ها خواسته بود که در رفع و مبارزه با آن که از وظایف عاجل آن هاست کوشا باشند.

متأسفانه، بسیار اتفاق می افتد که همان (مبلغ معلوم) را هم که گاه فقط در حد یک همخوابگی است، در یافت نمی کنند. در پاره ای از مصاحبه های رادیویی و یا در جراید که با این زنان نگون بخت انجام می شود به این نکته اشاره می کنند که چگونه مرد ان!! همخوابه آن ها با تهدید به مرگ از پرداخت (مبلغ معلوم) سر باز می زنند. و مردانگی نداشته شان را نشان می دهند. و بی شرمانه، شرایط " صیغه" را هم زیر پا می گذارند.

فریب دخترکان کم سن و سال و بی اطلاع از رذالت ها، و فروش آن ها به شیخ نشین های آنطرف آب، تجارت کثیف پولساز دیگری ست که در کشور بی در و پیکر ما جاری است، و دست بسیاری از حریصان پول خوار، که همچون زالویی چند سر به جان همه افتاده اند، در آن به چشم می خورد

و مجدداً چند ماه بعدش نیز این نوشته را در گذرگاه منتشر کردم ولی متأسفانه حتا از قلم کسی نیز صدائی در نیامد و آمدم تا به این فضاقت رسیدیم که دوستم می گفت نمی دانی که چه گروه های زائری!! از کشور های دیگر در صف زیارت ضامن آهو انتظار می کشند:

بهر تعبیر صیغه توهین به زن است
صفیه ناظر زاده

بهر تعبیر و تفسیر و آوردن مثال و " گفته! " از این فیلسوف و آن امام، صیغه یک راه کار فحشا است.

بهترین استدلالی که می شود " و بسیار هم آبی است " این است که:
 " مگر با صیغه نمی توان مدت بیشتری را با هم گذراند و حتا علاقمند و عاشق شد؟ و مگر ازدواج دائم چیزی جز این است؟ "
بله، چیزی جز این است. در عقد دائم یک زن نمی تواند فقط برای یکی دوساعت با مردی باشد، و بعد برود سراغ مردی دیگر، و دیگران. چنین امری در عقد دائم محال است.

آقای احمد قابل در دفاع از عقد موقت " صیغه " ناچار مثالی چنین می آورد:

(...این رویکرد در زمان ائمه (ع) نیز مشکلاتی را به وجود آورده بود، تا جایی که امام موسی بن جعفر (ع) شدیداً برخی اصحاب خود را از توجه به ازدواج موقت، پرهیز داده و تاکید کرده اند که «نباید این مطلب، حقوق همسران دائمی شما را نادیده بگیرد و همسران شما را به دوری جستن از حقیقت و کفر ورزیدن و دشنام دادن به متولیان شریعت، وادار کند...)

و شاه بیت دفاع ایشان از صیغه، درست شاه بیت استدلال بی پایه ایشان است:

(از طرفی چنین پنداشته می شود که مقصود از این راهکار مشروع، چیزی جز همبستری چند دقیقه ای یا یکی، دو ساعته و ارضای شهوت نیست و گویا هیچ نسخه دیگری وجود ندارد که رنگ و بویی از عشق و احساسات و روابط انسانی و محبت و لطف در آن دیده شود! مگر در ازدواج دائم، تمامی زندگی آدمی در همبستری با همسر سپری می شود؟!)

ایشان بهر شکلی می خواهند کلاه تبرئه بر سر صیغه بگذارند، جناب ایشان گویا افاضات **آقای محمدی وزیر کشور** را که می گوید صیغه بایستی همچون فحشا، از جوانان رفع حاجت!! کند نخوانده اند.

زنان صیغه ای، زنان یکبار مصرفند، مثل بسیار وسائل یکبار مصرف دیگر، و این توهینی سنگین به زنان است، که با برنامه، برای بی ارزش کردن مبارزات زنان برای رسیدن به حقوق برابر با مردان است، بازار گفت و گویش را داغ نکه می دارند.

آقای قابل با این بیان، اعتراف می کند که صیغه حکم صحیح و کامل و " آنطور که فتوا می دهند" قانون لایتنیری نیست.

(.... بلکه باید برای حل مشکلات و سوء استفاده ها و پیشگیری از ضرر و زیان های آن، اقدام به تدوین قانون و برنامه ای دقیق و حساب شده کرد و راه های استفاده منطقی از آن را به روی جوانان گشود.)

گفت: آن چیست که مثل اردک راه می رود، چنه اش هم شکل اردک است، و صدایش هم....
جوابش دادند: خب آدم حسابی اردک است دیگه.

حالا حکایت صیغه و فاحشگی است.
آن کیست که می شود، برای یکبار هم با او همخوابگی کرد، پول همین یکبار را هم به او داد و بعدش هم او به خیر و طرف به سلامت.
گفت نمی دانم، زنی صیغه است یا یک فاحشه، (بهر حال زنی یکبار مصرف است).

آقای قابل در نوشته بسیار مفصل خود، دست و پای زیادی می زند تا یک جورائی جواز تبرئه صیغه را بگیرد، و در حالی که صیغه فقط یک حواز دارد: "جواز قانونی فحشا"
اما در مورد صیغه، اسلام شتاس مشهوری چون حسن یوسفی اشکوری نظریات دیگری دارد، و می پرسد "لابد از آن هائی که به لایغیر بودن حکم صیغه اعتقاد دارند":

(.... در صورت مقنع بودن ادله شرعی آن، آیا این يك حکم جاودانه است و برای تمام زمان ها و مکان ها (الی یوم القیامه) معتبر است و باید به هر قیمت اجرا شود؟)

سؤال دیگرش این است که اگر قرار بود معضل جنسی جوانان با صیغه حل شود، هم صیغه سال هاست که وجود دارد، هم فحشا:

(....در صورت اجرا شدن و رسمیت یافتن و عمومی شدن اصل ازدواج موقت، چه نتایج و عواقبی در پی خواهد آمد؟ فی المثل آیا معضل جنسی جوانان که موردنظر مدافعان آن است حل خواهد شد؟)

ملاحظه کنید که چه عاقلانه و آگاهانه با تغییر نا پذیر بودن احکام که جذ میت و تحجر می آورد مخالف است:

(....بعید می دانم که از جاودانگی حکم ازدواج موقت بتوان دفاع عقلانی کرد، حداکثر چیزی که می توان گفت، اجرای آن مشروط است به شرایط و آثار و عواقب آن و پیامدهای عینی و واقعی اجرای آن به ما می گوید که اکنون نیز موضوعیت دارد و مفید است یا بلاموضوع است و مضر. به ویژه بعید است که آقای قابل که يك عقل گرای تمام عیار است، از جاودانگی این گزینه دفاع کنند....)

صحبت در مورد صیغه که ناگزیر پای بهره وری جنسی را به میان می کشد و مثل هر مورد دیگری که در این روال است، طرفداران آشکار و پنهان دارد. صحبتی نیست که به توان آن را به نتیجه رسا ند. می ماند نظر و پیام من.

من به عنوان یک زن، که صیغه را دون شان خودم و سایر زنان می دانم، آن را همطراز فحشا می انگارم، و خواست و آرزویم این است که نباید به آن بمثابه یک خواری تن داد. پایان می برم با فقط تیتیر یک نوشته در این زمینه:

(ازدواج موقت کسب و کار ماست)

ناز بر فلک

محمود کویر

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله از این فتنه ها که در سرماست

فلک، تقدیر، حکم ازلی، قضا و قدر در شعر حافظ، بسامد بالایی دارد. همین امر بسیاری را بر آن داشته است تا بدین نتیجه برسند که حافظ برای انسان قدرتی و اختیاری را باور نداشته و سر تسلیم در برابر تقدیر فرود آورده و تدبیر، به شمشیر و تقدیر سپرده است. فلک و روزگار و چرخ و سرنوشت در فرهنگ ما جایی مهم دارد: پناهی برای گریز از مسئولیت.

زبان و ادبیات ما پر است از واژگان و ترکیب ها و شعرها و داستان ها در زمینه ی وانهادن کار و انداختن بار بر دوش روزگار.
در آن زمانه ی جهل و جادو، نفرین و نفرت، دشنام و دشمنی، قدری بازی و جبری گری، اما...
گستره ی اندیشه های حافظ چنین نبوده است.

حافظ بر فرهنگ پس مانده و سنگ شده و دلمرده ی زمان خویش شوریده است. فرمان او بر دانایی و دلاوری است. او بر فلک و ستاره می تازد و انسان را فرمانروای سرنوشت خویش می داند:

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

حافظ در رسیدن به آرزو و مراد خویش، چرخ و فلک را برهم می زند و بر هیچ حکم ازلی سرفرو
نمی آورد:

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

وی بر آن است تا دنیای دلمرده و کهنه و وامانده را در هم ریزد و طرحی نو بریزد و ما را و جهان را فرا می خواند تا با شادی و شور و شیدایی...

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

رند گستاخ، بهشت عدن و حوض کوثر را در میخانه های شیراز می جوید و بر خاک مصلّا و کنار
آب رکن آباد بهشتی بر زمین می سازد. بر انسان بانگ می زند که تویی آفریننده ی بهشت بر خاک!
اگر شب تاریک و بیم موج و گردابی هایل است، ساحل نشین بی پروا مباش! اگر زمانه و حاکمان
روزگار، رهنان اندیشه و هنرنده، برخیز و برخروش و بانگ برزن و با سیاهی در آویز تا سپیدی رخ
نماید:

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه نتابیم و چرا نخروشیم

اگر چرخ این روزگار بی سروپا، بر مدار خودکامگان می گردد، مباد که سر بر آستان نومیدی و
دلمردگی و شکست و تسلیم فرود آرید، بلکه:

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

حافظ می گوید که نباید کوتاهی ما، نادانی حاکم، دردها و رنج های زمانه را بر دوش فلک و
روزگار و سرنوشت انداخت:

راز درون پرده چه داند فلک، خموش

*

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان زتن برآید

*

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
وندر این کار دل خویش به دریا فکنم
جرعه ی جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

شاعر، زبان پر زبانه ی زمانه ی خود است. در بیت های زیر حافظ روزگار و زمانه را دشمن
عاشقان و دانشوران و هنرمندان می داند و بر روزگار و فلک می تازد که چنین خوار پرور است و
این به جبری بودن او ربطی ندارد. شعر او اعتراضی رندانه در برابر کژپروری های روزگار است
و فلک در اینجا همان حکومت تبهکار زمان اوست. حافظ که دلاورانه بر محتسب و مفتی و زاهد و
فقیه می تازد، مگر نمی داند که هم اینان دشمن آزادی و آزادگی اند. می داند و نیک می داند و می
سراید که:

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

*

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه نتابیم و چرا نخروشیم
*

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
*

هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم به تجارت چنین کساد متاع
*

سبب می رس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنیبست
*

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز
*

چرخ برهم زخم از غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
*

قضا و قدر، حکم ازلی و سرنوشت در شعر حافظ با رندی و طنز در آمیخته است. هرکجا که نیازی به پاسخی طنز گونه در پرسش می پرستی و رندی و عشقبازی باشد، حافظ حواله به تقدیر و حکم ازلی می کند و این طوق از گردن می اندازد. حافظ برای گریز از مسئولیت و فرار از برابر سختی ها نیست که سخن از قضای آسمان می کند، بلکه در پس پردهی سخن جادویی خویش، بر این قصه ها و خرافات می تازد:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد
*

من ز مسجد به خورآباد نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
*

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

*

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

*

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

*

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آن چه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

*

در خورآباد طریقت ما به هم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

*

وی بینش جبری را در برابر زهد فروشان و ریاکاران به کار برده است و رندانه می‌گوید: ای واعظ
و زاهد به خود مناز و بر من متاز که زهد تو و بدنای ما از مشیت اوست و هرچه که رندان و
دردکشان می‌کنند به دست کارفرمای قدر است:

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست *

عییم مکن به رندی و بدنای ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم *

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او *

بر ریاکاران و واعظان با قلم طنز می‌تازد و با سلاح خودشان به میدان آن‌ها می‌رود: من اگر خارم
و گر کل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

در بیت زیر می‌گوید اگر تقدیر، فرمان از تدبیر من ببرد، آنگاه دیگر، می، نخواهم نوشید. اما چه کند
که قسمت ازلی بی حضور او کرده اند و پس نباید بهانه گرفت و باید می نوشید و گناه کرد:

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
گر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

حافظ نیز مانند هر انسان و هنرمند والایی در برابر قدر قدرتی آن روزگار سیاه، خشک اندیشی و تنگ چشمی، ترس و تازیانه؛ برای یافتن آرامش و پناهی، یا نشان دادن لبخند بر لبان اندوهگینی، در دوره هایی از زندگانی و بنا بر بینش رایج در فرهنگ ما، سخن از رضا دادن به داده سر می‌کند:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

اما اگر حکم ازل این است، حافظ سرانجام فرمان به تغییر می‌دهد و از اطاعت تقدیر و سرنوشت سرباز می‌زند:

قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
*

او خرافاتی چون سعد و نحس ستارگان را نیز در ردیف قصه های عوام می‌داند

بگیر طره مه چهره ای و قصه مخوان
که: سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

حافظ فرزند زمان خویشتن است و بر زمین می‌زید. اگر ریاکاران و دروغزنان با فریبکاری بر مردم سخت می‌گیرند و راه بر شادی ها می‌بندند، بی باکانه بر می‌خروشد که:
در میخانه ببستند خدایا می‌پسند
که در خانه ی تزویر و ریا بگشایند

و چون ستم و سیاهی در کوی و بازار، تازیانه بر پیکر عشق می‌کوبد، شاعر، تو را به نور و سور و شور می‌خواند و در برابر قدرت بی رحم و برهنه نیز خاموش نمی‌ماند:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

و مردم را امید می‌دهد و گرما می‌بخشد و به فردا می‌خواند:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

و چون بار دیگر گشایشی در کار مردم و رونقی در بازار عشق پدیدار می‌گردد، سرخوشانه و شادمانه غلغله در این گنبد مینا می‌افکند که:

ساقی به نور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

و در آخر اما، چنین است راه رندانه و گلبانگ عاشقانه‌ی حافظ :

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کو جلوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه ی رضوان به ما دهند
غلّمان ز روضه ، حور ز جنت به درکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم
عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان
روزی که رخت جان به سرای دگر کشیم

سخن را به پایان می برم با غزلی که بلور جان رندانه ی حافظ است. تراشه های الماس اندیشه و هنر اوست:

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد بر این شیوه ی رندانه نهادیم
چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یک دانه نهادیم...

سبز باشید

کتابخانه

با این اعتقاد که به هر تعداد کتابخانه زیاد تر و دسترسی علاقمندان به کتاب راحت تر باشد، شوق به مطالعه بیشتر خواهد شد، اقدام به تاسیس کتابخانه ای کوچک کرده ایم. و امید داریم بتوانیم بتدریج آن را گسترش بدهیم.

هر کدام از کتاب های زیر را که بخواهید رویش کلیک کنید باز می شود. هم می توانید: مستقیم آن را بخوانید " البته اگر وقت و حوصله داشته باشید "

هم می توانید: پرینت **Print** بگیرید " و سر فرصت و حوصله آن را بخوانید " از تمام نویسندگان ارجمند دعوت می کنیم چنانچه کتابی الکترونیک دارند " بصورت فرمت PDF " و علاقمندان که در قفسه ها ی این کتابخانه قرار داده شود، با ما تماس

بگیرند www.adabeparsi@gozargah.com

برای دریافت کتاب هم از همین ئی میل استفاده کنید. - فورن حضورتان ارسال می شود.

کتاب جهت برداشت	طنز و بلاگی - رویا صدر جدید
کتاب جهت برداشت	لفظ الله مجموعه هشت داستان - عباس صحرایی جدید
کتاب جهت برداشت	پیام بران خرد- نویسنده: هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	آنسوی سراب - هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	ظهور - حکایت من و امام زمان - هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	آیا خدا مرده است ؟ هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	کمدی خدایان - هفت خوان آخرت - هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	بشارت - خدا به زادگاهش بر می گردد - هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	خیام و آن دروغ دلاویز - هوشنگ معین زاده جدید
کتاب جهت برداشت	نقد بر مقالات جدید

نقد بر تک داستان ها -	کتاب جهت برداشت
-	جدید
کتاب وسوسه این بود...نسرین پرواز -	کتاب جهت برداشت
جدید	
کتاب نقد - درباره نقد - و نقد بر 26 کتاب -	کتاب جهت برداشت
جدید	
دریا در فنجان - محمود صفریان	کتاب جهت برداشت
جدید	
چقدر سوراخ روی این دیوار است - دفتر شعر - از عیدی نعمتی	کتاب جهت برداشت
هتل عمو مسعود - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
مثل یوسف - مجموعه داستان - عباس صحرایی	کتاب جهت برداشت
قصه کوچ مجموعه داستان - عباس صحرایی	کتاب جهت برداشت
یک شاخه شب بو - 12 داستان کوتاه - عباس صحرایی	کتاب جهت برداشت
شقایق های احساس - سروده ها - عباس صحرایی	کتاب جهت برداشت
رنگین کمان - مجموعه 22 داستان از 22 نویسنده	کتاب جهت برداشت
پشت دروازه تهران - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
واژه را باید شست. مجموعه چند مقاله. نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
یادداشت های دیمی - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
زن در دولت خیال - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
مرده شور - مجموعه دوازده داستان - نسرین مدنی	کتاب جهت برداشت
سینما رکس آبادان - شیدا نبوی	کتاب جهت برداشت
خشونت - زنان و اسلام - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
عین الله خره - مجموعه داستانهای کوتاه - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
شه چهار - رمانی از کوشیار یارسی	کتاب جهت برداشت
بوسه در تاریکی - رمانی از کوشیار یارسی	کتاب جهت برداشت
زیر بوته لاله عباسی - ادبیات زندان - نسرین پرواز	کتاب جهت برداشت
رنسانس وارونه - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت
وار یاسیون سبز - نادره افشاری	کتاب جهت برداشت

واکسی - عطاران " آرام "	کتاب جهت بر داشت
شکار پروانه ها - - عطاران " آرام "	کتاب جهت بر داشت
نگاه انسانی - عطاران " آرام "	کتاب جهت بر داشت
چهار رمان - هدایت	کتاب جهت بر داشت
تاک های عاشق - نوشین شاهرخ	کتاب جهت بر داشت
خاطرات روسیایان سودا زده من- گابریل گارسیا مارکز- مترجم: امیر حسین فطانت	کتاب جهت بر داشت
زبان فارسی و هویت ایرانیان - محمد جلالی چیمه - " م. سحر "	کتاب جهت بر داشت

چین کمونیست!!...صدای دلار های نفتی ایران - حقوق بشر

احمد طباطبائی

رهبران سیاسی ما بر این گمان اند که جمهوری خلق چین، دوستی برادرانه ای با ایشان دارد. اما آگاهان امر، نیک مطلع اند که چنین ادعایی صحت ندارد. چینی ها نمایش وسیعی از دفاع از حقوق جمهوری اسلامی در برابر تحریم های بیشتر غرب نشان دادند، اما آیا این عدم همراهی در تحریم ها تنها برای دفاع از اقتصاد ایران بود یا حفظ منافع شخصی شان؟ خوب است فراموش نکنیم که تا آنجا که پای سود شخصی در کار نیامده، چین هم در میان مخالفان جمهوری اسلامی قرار داشت. جایی که به برخی از مصوبات شورای امنیت سازمان ملل رای مثبت داد، اما به محض اینکه صدای دلار های نفتی ایران بلند می شود، چینی ها ترجیح می دهند حقوق بشر و انسانیت را به فراموشی سپارند و از مزیت های اقتصادی ایران بهره بگیرند. فراموش نکنیم که همین دولت چین به تحریم های زیمباوه رای مثبت داد اما در برابر کشتار های ایران سکوت اختیار کرد.

شاید اینگونه به نظر بیاید که چین، در خاموش کردن دشمنان ایران در منطقه به حکومت جمهوری اسلامی مدد فراوان رسانده است و دروازه ی اجناس لا انتهای چینی را نیز به روی ما گشوده است. اما آیا اینها به سود اقتصاد ما بوده است؟ همانطور که پیشتر نیز اشاره اش رفت، دولت چین بیش از 3000 نوع کالا به بازار های ایران وارد می کند و در مقابل تنها 153 کالای صادراتی ما را برای بازار های کشورش می پذیرد. مسئولین اقتصادی کشور با پذیرش این میزان بالای واردات از چین، عملاً محصولات داخلی ایران را از سوددهی خارج کرده اند تا جایی که غالب بازرگانان ایران، جای فعالیت در زمینه ی صادرات، به فکر واردات از چین افتاده اند.

چندی پیش مجله ی سیاست روز از واردات سنگ معدن چینی هم خبر داد. سنگ هایی که در کشور خودمان هم موجود است و این یعنی هدر رفتن پول کشور و بلا استفاده ماندن معادن داخلی. بی شک چینی ها از به دست آوردن پول بیشتر بدشان نمی آید.

از سوی دیگر، چین یکی از بزرگترین خریداران نفت ایران است، اما تحت چه شرایطی؟ آری نفت ما با قیمت بسیار نازل و تحت فشار اقتصادی چین به این کشور فروخته می شود تا حدی که منافع اقتصادی ایران در این معامله به واقع نادیده گرفته می شود. البته پیش از بحث قیمت نفت و شرایط فروش این طلای سیاه، خوب است نکته ی دیگری را هم یادآور شویم که تکیه ی بیش از حد اقتصاد ایران به منابع فسیلی، خود خطر بزرگتری است که ایران و اقتصاد سالهای در راهش را تحدید می کند. پس از بحث فروش بی رویه ی نفت و گاز، به بحث تک قطبی شدن خریداران انرژی ایران می رسم که خود امری قابل توجه است. هم اکنون چین بیش از یک چهارم منابع نفت خام ایران را در اختیار گرفته است. چند هفته ی پیش روزنامه ی جوان پرسشی را مطرح کرد که آیا آزادگان در انحصار چینی ها قرار گرفته است؟ این منبع خبری همچنین مدارک یکی از قراردادهای ایستگاه نفتی آزادگان را منتشر کرده است. جایی که 70 درصد نفت این ایستگاه به چینی ها تعلق گرفته. چینی هایی که چه در خرید و چه در استخراج و پالایش نفت ایران اختیارات تمام و کمالی گرفته اند. نگاهی به مفاد این قرار داد یادآور قرارداد سال 1919 بریتانیا با ایران است. آیا بناست تا دوباره در دام

استعماری دیگر بیفتیم؟ برآستی دولت مردانی که دم از استقلال و عدم وابستگی می زنند، چنین درک حقیری از معنا و مفهوم استقلال دارند؟

البته آنطور که از شواهد پیداست، چینی ها از این قلدری سیاسی و اقتصادی به اندازه کافی راضی نیستند و باز هم بیشتر و بیشتر برای ثروت ملی ایرانیان کیسه دوخته اند. نگاهی به کارنامه ی تقلب های کثیف ایشان خود بیانگر این ادعاست. در سال 1387، چینی ها پیاز زعفران ایرانی را به کشورشان قاچاق کردند تا با تحقیق درباره ی این گیاه گران قیمت، مجال صادرات زعفران را هم از ایران برابند. از دیگر سو نیز نمونه های تقلبی و کم کیفیت فرش ایرانی، سالهاست در چین تولید می شود و در پاکستان و دیگر کشورهای دنیا به فروش می رسد. آری اینها حتی چشم دیدن صادرات ملی و کهن سال ایران را هم ندارند. از این ها گذشته فعالیت های غیر مجاز این کشور در حوزه ی امنیت اینترنتی هم مزید بر علت است. هکرهای چینی سایت های خبری فارسی زبان را مورد حمله قرار می دهند و تسهیلات کامپیوتری چینی فرصت فیلترینگ بیشتر را در اختیار وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی قرار می دهد. اساساً حکومتی که حتی به مردم خودش هم آزادی بیان نمی دهد بی شک به فکر مصلحت و آزادی مردم کشور دیگری نخواهد بود. چینی ها بزرگترین آمار اعدام را در دنیا دارند و همچنین بزرگترین رقم فیلترینگ اینترنت را... به نظر شما چنین حکومتی به فکر مردم سبز ایران خواهد بود؟

خوب است بدانیم که چین با همین قلدری های امنیتی و غارت های اقتصادی به یکی از قدرت های بزرگ دنیا بدل شده است. اینان توانسته اند چند کشور آفریقایی را با موفقیت تمام به مستعمرگان خود بدل کنند. آیا ما ایرانیان نیز بناست تا در حد یک کشور آفریقایی باشیم؟ آیا بناست تا تنها از برای داشتن یک حامی در دنیا، تیشه به ریشه اقتصاد داخلی ایران بزنیم؟ آیا بناست تا ریشه های فرهنگی و ملی خود را به فراموشی بسپاریم تا کشوری با سوء استفاده از فرهنگ و اقتصاد و ثروت ملی ما به ابرقدرت اقتصادی دنیا بدل شود؟



گفت و گوی ایسنا با لیلا صادقی

جداسازی شعر و ادبیات زنان و مردان بر نابرابری آنها دامن می‌زند لیلا صادقی

لیلا صادقی:

- در جامعه‌ای که تلاش برای برابری زنان و مردان باشد، جداسازی شعر و ادبیات زنان و مردان بر نابرابری آنها دامن می‌زند، به همین دلیل، گمان می‌کنم مطرح کردن این اصطلاح، باعث شود زنان جنس دوم در نظر گرفته شوند، چرا که اصطلاح شعر مردان وجود ندارد.

این شاعر در گفت‌وگو با خبرنگار بخش ادب خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، در تعریفی از چیستی "شعر زنانه" گفت:

- شعر زنانه مقوله‌ای جدا از شعر زنان تلقی می‌شود. شاید بتوان گفت شعر زنانه اصطلاحی فراگیر است که شعر زنان با آن در تلاقی است. شعر زنانه به شعری گفته می‌شود که ویژگی‌های دنیای زنانه را منعکس کند. البته از دیدگاهی دیگر، شعری که دارای زبان زنانه است نیز در این مقوله جای می‌گیرد. به هر صورت، این اصطلاحی فراگیر می‌تواند تلقی شود که زنانگی را در چگونگی به کار بردن کلمات و ساختن تصاویری که نمایانگر جهان زنانه است، به تصویر می‌کشد. البته لزوماً شعر زنان در زیرمجموعه این نوع شاعرانگی قرار نمی‌گیرد و لزوماً همه‌ی شاعران زن شعر زنانه نمی‌گویند و همه‌ی شعرهای زنانه نیز متعلق به شاعران زن نیستند.

او در ادامه متذکر شد:

- قاعدتاً جنسیت بر چگونگی ارائه‌ی یک اثر ادبی تأثیر می‌گذارد، که البته گذشته از تفاوت ماهوی میان دو جنسیت، بیش‌تر به خاطر اختلاف‌های اجتماعی که میان دو جنسیت وجود دارد، دنیاهای متفاوتی نیز شکل می‌گیرد؛ اما اگر قرار باشد که برای هر تفاوتی، یک برجسب انتخاب کنیم، آن‌گاه با تعدد نام‌ها مواجه می‌شویم؛ مثلاً شعر خیابانی، شعر خانگی یا چه می‌دانم شعر جدایی و یا هر نوع فضایی که باعث ایجاد یک اثر می‌شود؛ به همین دلیل، گمان نمی‌کنم مقوله‌ای به نام شعر زنان، آن هم با نگاهی جداکننده ضرورت داشته باشد.

صادقی سپس متذکر شد:

- مسلماً تجربه‌های انسانی جنبه‌های مشترک و متفاوتی دارند. شعر مردان را هم اگر بررسی کنیم، جنبه‌های متفاوتی را دربر می‌گیرد. شاعری ممکن است به فضاهای اجرایی و زبانی بپردازد و شاعر

دیگری به بیان تجربه‌های عاشقانه و شکست‌ها و پستی بلندی‌ها، که این زن و مرد ندارد و آنچه اهمیت دارد، تسلط بر زبان و شگردهای شاعری است.

او افزود:

- اما شاید در فضایی مانند ایران صحبت از شعر زنان و شعر مردان اهمیت داشته باشد؛ چون موقعیت‌های زنان و مردان تمایز مشخصی دارند و زنان در عین محدودیت‌ها و تبعیض‌ها، دیگر موجودات منفعلی نیستند که صدای‌شان در پشت صدای مردان محو شود و در عین حال، فشارهای اجتماعی که بر روی زنان وجود دارد، بیش‌تر است. در واقع، این پرسش را که "درک و دریافت‌های زنان چه تفاوتی با مردان دارد" به این صورت پاسخ می‌دهم که دریافت‌های انسان‌ها متفاوت است، اما زاویه دید زنان در جامعه ایرانی کمی اعتراض‌آمیزتر است و این به دلیل شرایط اجتماعی آن‌هاست. نکته جالب توجه دیگر درباره شعر زنان، بررسی استعاری آثار آن‌هاست. در تعبیر استعاری شعر زنان، غالباً یک "من" در برابر جهان قرار می‌گیرد و همه جهان با همین من استعاری مقایسه می‌شود. در غالب شعرهایی که از زن‌ها مطالعه کرده‌ام، متوجه شده‌ام که معمولاً حوزه مفهومی مبدأ، همان گوینده است که بر حوزه مفهومی مقصد نگاشت می‌شود و همه ویژگی‌های حوزه معنایی مبدأ به حوزه معنایی مقصد منتقل می‌شود.

او ادامه داد:

- به عنوان مثال، در شعری از آتفه چهارمحالیان می‌خوانیم:
"من ازدواج کرده‌ام و قرار/ اتومبیلی ست سیاه/ که رستگاری‌ام را بر آسفالت پخش می‌کند."
در این شعر می‌بینیم که حوزه معنایی اتومبیل سیاه بر حوزه معنایی قرار عاشقانه نگاشت می‌شود و پس از آن حوزه معنایی تصادف و اتومبیل بر حوزه معنایی زندگی شاعر که رستگاری یکی از بخش‌های آن است، نگاشت می‌شود. در نتیجه، شاعر برای ملموس‌تر کردن تلخی ازدواج خود، از استعاره اتومبیل سیاه که بیش‌تر به دنیای مردانه تعلق دارد، استفاده می‌کند و در عین حال، در فرهنگ غرب، اتومبیل سیاه، اتومبیل نعش‌کش را تداعی می‌کند. در شعری از پگاه احمدی نیز می‌خوانیم:
"باور می‌کنید این تمام زندگی‌ام باشد/ که روزی پنج دقیقه در واقعیت شرکت کنم؟ / مونولوگ/ و خانه‌هایی که از بی نهایت شبیه نبودن،/ درست عین همانند".
در این شعر نیز به گونه‌ای دیگر، نگاشت استعاری از نوع نگاه حوزه معنایی مبدأ که خود شاعر است، بر حوزه معنایی زندگی روزمره را مشاهده می‌کنیم. در واقع، به نظر می‌رسد دغدغه اصلی شاعران زن، بیان دنیای خود و ملموس کردن آن با بیان‌های استعاری است. در این بخش شعر، می‌بینم که راوی عدم مشارکت خود را در زندگی واقعی بیان می‌کند و بعد از خانه‌هایی سخن به میان می‌آید که به صورت متناقض شبیه هم هستند و نیستند. این خانه‌ها همان زنان و تصویر دنیای زنانه هستند، و این موضوع با کلمه مونولوگ پررنگ‌تر می‌شود؛ چرا که بلافاصله بعد از این‌که راوی از زندگی خود می‌گوید، به صورت مونولوگ، زن بودن خود را بر حوزه معنایی خانه نگاشت می‌کند.

این شاعر و منتقد افزود:

- اما در شعری از کوروش همه‌خانی با نوع دیگری از نگاشت استعاری مواجه می‌شویم.
"حالا بعد این فصل/ کدام درخت/ پرنده را/ از پنجره‌ام می‌بندد."
به نظر می‌رسد در شعر همه‌خانی وقتی سخن از من می‌شود، منظور انسان به طور کلی باشد؛ اما در شعر احمدی و چهارمحالیان منظور دقیقاً یک زن است که دنیای درون خود را به صورت استعاری با دنیای اطراف خود به صورت ملموس بیان می‌کند. البته بسیاری شعرهای سروده شده به واسطه شاعران زن، دارای دنیا‌های زنانه نیستند، پس پاسخ به پرسش شما در اینجا بدین صورت بیان

می‌شود که تعدد شاعران در بیان دنیاهای زنانه و مردانه می‌تواند شعر زنانه یا مردانه ایجاد کند، ولی در این میان شعرهایی که فارغ از جنسیت هستند، بسیارند. به این شعر بهاره رضایی دقت کنید: "خیال نمی‌کنم کسی در این منطقه/میل به آشوب داشته باشد/چراغ مطالعه چشم‌هایش را می‌بندد". در فضایی این شعر نمی‌دانیم این چراغ مطالعه روی میز چه کسی قرار دارد، همچنین شخصیت‌پردازی چراغ مطالعه انسانی است و نه زنانه یا مردانه.

صادقی سپس خاطر نشان کرد:

- صحبت کردن درباره چرایی برخی کنش‌های اجتماعی قدم گذاشتن در خط‌های قرمز جامعه‌ای است که برای حرف زدن در آن، ابتدا باید یک کاتالوگ از بایدها و نبایدها را مطالعه کنی. اما در پاسخی بسیار کلی باید بگویم زن‌ها در جامعه ما هرگز احساس برابری با مردان را نخواهند کرد و اگر بگویند این احساس وجود دارد، دور از صداقت است. در نتیجه، جامعه باعث می‌شود که زنان همه مشکلات اجتماعی را از دریچه مشکلات زنان بیان کنند. وقتی کسی فرزندمرده باشد، در هر سه جمله‌اش، سخن از مرگ عزیز می‌کند. لاجرم زن‌ها هم برای بیان دنیای اطراف خود، اول خود را می‌بینند که آکنده‌اند از دردها و احساسات سرکوب‌شده‌ای که متأسفانه گاهی به صورت عقده‌هایی پنهانی در لابه‌لای سطور دیده می‌شود. اما قاعدتاً مردها دلیلی برای اندیشیدن به جنسیت خود ندارند؛ چرا که هیچ‌گاه آن را به صورت چکشی بر سر خود احساس نمی‌کنند. به هر صورت، مطالعه مفهومی شعر زنان، به حوزه علوم شناختی، اجتماعی و حتا گاهی زبان‌شناسی اجتماعی بازمی‌گردد. اما اگر سخن از شعر و شاعری باشد، بسیاری از شعرهای زنانه، شاید ارزش مطالعه اجتماعی داشته باشند، اما ارزش انتقادی و هنری آن‌ها کمتر باشد.

او همچنین در تبیین دغدغه‌ها و منظرهایی که شاعران زن به آن‌ها پرداخته‌اند، تصریح کرد: همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در جای جای شعر زن‌ها، می‌توان از کلمه‌هایی یاد کرد که به نحوی با محیط‌های خانه، اتاق، خوراک، پوشش، زندگی زناشویی و غیره سروکار دارند و زن‌ها برای این‌که این کلمه‌ها نقشی اعتراضی پیدا کنند، به آن‌ها کارکرد استعاری می‌دهند. به عنوان مثال، در شعری از روجا چمنکار می‌خوانیم: "آن‌قدر منتظر مُرده‌ام/تا دوباره هفت‌تیرت را توی شصت بچرخانی/دوئل کنی/و من، چشم برندارم از این همه زیباییات".

در این شعر، حوزه معنایی تلاش برای رسیدن به معشوق در حوزه معنایی دوئل نگاشت می‌شود و انتظار معشوق از این‌که عاشقش برای او تلاش کند و این انتظار برآورده نمی‌شود. در این شعر، شاعر مستقیماً از بی‌تفاوتی دنیای مردانه سخن نمی‌گوید و با به کار بردن اصطلاح «آن‌قدر منتظر مرده‌ام»، این اعتراض بیان می‌شود، که البته این اعتراضی زنانه است. نکته حائز اهمیت دیگر در شعرهای زنانه، کاربرد استعاره‌های مجازینیاد است، بدین معنی که برخی تصاویر از فرط این‌که همیشه با هم به کار رفته‌اند، شبیه هم تلقی شده‌اند. خانه، اتاق خواب، خوراک و بسیاری از واحدهای معنایی دیگر به دلیل این‌که در فرهنگ ما همیشه تداعی‌گر معنای زن بوده‌اند، به بخشی از وجود زن تبدیل شده‌اند و بعد از مدتی کاربرد استعاری نیز پیدا کرده‌اند. به عنوان مثال، در شعری از رزا جمالی می‌بینیم: "من قطعه‌ای کم دارم، و دیوار با من قهر کرده است". دیوار به دلیل مجاورت بیش از حد راوی با محیط خانه، حوزه معنایی راوی را بر خود نگاشت می‌کند و بعد تبدیل می‌شود به استعاره‌ای از راوی که بنیاد آن در شباهت نیست، بلکه در مجاورت است.

صادقی در ادامه در توضیحی درباره تأثیرپذیری شاعران زن ایرانی از فضایی جهانی شعر زنان یادآور شد:

- پاسخ دادن به این پرسش آسان نیست؛ چون نمی‌شود همه شاعران زن را یک‌کاسه کرد و درباره همه به یک شیوه جواب داد. برخی نسبت به شعر جهان آگاهی نسبی دارند و برخی مطالعات شفاهی دارند که البته این درباره مردان هم صدق می‌کند. به عقیده من، این پرسش هم درباره زنان و هم مردان صدق می‌کند و گمان نمی‌کنم بشود دانش زنان را کمتر یا بیش‌تر از مردان دانست. ولی به هر صورت، از گونه شاعری زنان می‌شود مطالعات آن‌ها و آشنایی آن‌ها با شعر جهان را تخمین زد.

"دوست" عنوان نامه دیگری است از
سری "نامه هائی از تیمارستان" که
که بر پایه آمار مورد پسند و استقبال
شما نازنین ها قرار گرفته است.
نامه‌ی ششم

دوست

مجید

قنبری

بی‌تو خاکستر
بی‌تو ای دوست!
بی‌تو تنها و خاموش
مهری افسرده را بستم .
بی‌تو مهتاب تنهای دشت
بی‌تو خورشید سرد غروب
بی‌تو بی‌نام و بی‌سرگذشت .

...

از آن‌جا که شاید "بهرام حصیری" برای شما، مشاور عزیز، کمی بی‌کلاس باشد، فرض می‌کنیم این
شعر را با صدای "شجریان" می‌شنویم . البته من این‌جا هیچ دستگاه صوتی ندارم . در اتاق یک
صندلی هست و یک میز کوچک ، که روی آن هم هیچ‌چیز نیست . یک تخت سفید هم در گوشه‌ی اتاق
است ، یعنی زیر من . و یک عالم پنجره که خوشبختانه امروز همه خاموش‌اند و من می‌توانم در ذهن
خود این ترانه را بارها و بارها با کیفیت عالی بشنوم ، فقط اگر پرستارها وقت و بی‌وقت مزاحم
نشوند.

هر بار که در اوج موسیقی تکرار می‌کند:

"بی‌تو خاکستر"،

من زار می‌زنم.

"بی‌تو" را چنان با سوز و گداز ، و از سودای جان ادا می‌کند که شک نمی‌کنم واقعا بی‌دوست
خاکستر است . واقعا بی‌دوست خاکستر و واقعا بی‌دوست خاکستریم . چند بار هم با تجسم
"مهتاب تنهای دشت" به گریه می‌افتم.

با خود می‌اندیشم چو حال شجریان خواننده و من شنونده چنین است ، احوال شاعر جوان آن در هنگام
سرودن این شعر چگونه بوده است . از خودم می‌پرسم عاقبت کار شاعر چه شد؟
"دوست" ، شاعر را ترک گفت و شاعر خاکستر شد؟!
یا "دوست" برای همیشه رفت و کک شاعر هم نگزید؟! یا "دوستی" دیگر جای خالی‌اش را پر

کرد.
یا اصلا " دوست " شاعر را ترک نکرد از ترس آن‌که مبادا شاعر واقعا خاکستر شود . . .

حالا یاد خاطره‌ای می‌افتم مربوط به سال‌ها پیش که حتما باید برای‌ات تعریف کنم. خیلی سال پیشو بگیر یک قرن پیش. من راننده‌ام و ظاهرا مسافرکشی می‌کنم. مجرد و تنهام ، مثل الان و یک آپارتمان کوچک دارم.

* بیرونی. شب. دیر وقت.

در خیابان‌های خلوت ، حوالی بلوار کشاورز یا بلوار الیزابت آن زمان ، همین‌طور بی‌هدف با اتومبیل خالی ول می‌گردم . یک نفر قوز کرده با سر و وضعی آشفته در پیاده روی خالی از عابر پا کِشان و سیگار کِشان آرام می‌رود . انگار بی‌هدفتر از من . در خود فرو شده ، له شده ، تمام شده .

ولی آن چه توجه مرا جلب کرده است تعداد زیاد کتاب‌هایی است که زیر بغل زده . می‌کشم کنار . یک تک بوق . متوجه نمی‌شود . یک بوق کشیده‌تر . برمی‌گردد و تلخ نگاه‌ام می‌کند . اشاره‌ای می‌کنم و عابر تنها با عدم رضایتی که از سر و روی‌اش می‌بارد به طرف‌ام می‌آید . نزدیک که می‌شود از همان پشت رُل می‌پرسم : « رفیق با این بار و بندیل کجا می‌ری؟ »

- : « قبرستون »

- : « خب بشین با هم بریم . »

با شک و تردید سوار می‌شود . شاید اگر الان زنده بود می‌توانستم در اتاق بغلی ببینم‌اش . با موهای وز کرده‌ی خاکستری ، و بدنی تکیده و تحلیل رفته از تریاک . مردی که دیگر حتی خلاصه‌ی خودش هم نیست . اصلا شاید پیش از آمدن من به این تیمارستان در همین اتاق بغلی جان داده باشد ، چه کسی می‌داند .

می‌پرسم : « کتاب‌فروشی دارید؟ »

- : « نه »

- : « آخه بدون این کتاب‌ها سبک‌تر می‌شه رفت قبرستون . راستی نکنه خدای نکرده نویسنده باشید؟ »

- : « شما رانندگی‌ات رو کن . برسونی‌ام میدون ونک ممنون می‌شم . »

- : « اما جواب منو ندادید . »

انگار با اکراه زیر لب می‌گوید شاعرم . من که ناگهان ذوق‌زده شده‌ام می‌پرسم : « اسم‌تون؟ »

بی‌حوصله : « تو رو خدا دست از سرم بردار . حوصله‌ی حرف زدن ندارم . »

- : « حالا اگه اسم‌تون رو بگید تا ما بتونیم پیش دوستامون قُمپز بیایم که مثلا دیشب فلانی شاعر را سوار کردیم ، اشکالی داره؟ »

- : « عزیز من شما منو نمی‌شناسید . دوستاتون هم نمی‌شناسند . از اون شاعرایی که شما فکر می‌کنید نیستم . شما بهتره رانندگی‌تون رو کنید . »

بد جوری گیر داده‌ام : « بله حق با شماست . خیلی بعیده که من امشب حافظ یا سعدی رو سوار کرده باشم . اما حالا شما اسمتون رو بگید شاید شناختم . »

می‌گوید : « میم آزاد . . . گفتم که نمی‌شناسید . » (سری هم تکان می‌دهد که یعنی بی‌خیال شو بابا) سکوت .

با تعجب می‌گویم : « آقای محمود مشرف آزاد تهرانی ، واقعا خودتونید؟! »

انگار که جن دیده باشد برمی‌گردد و نگاهام می‌کند .

برای این که بیش‌تر متعجب‌اش کنم ، می‌خوانم : « بی‌تو خاکسترم ، بی‌تو ای دوست . . . »

ناله‌ای می‌کند : « دست رو دل‌ام نذار ، فقط منو برسون میدون ونک . »

گفتم : « مگه میذارم . حالا دیگه تقریبا نصفه شبه . برای ونک رفتن خیلی دیره . »

بعد کمی درباره‌ی ادبیات و شعر و شاعری گپ می‌زنیم . می‌گویم که دانشجوی اخراجی هستم . (واقعا بودم؟ خاطرم نیست .) دست آخر هم به او پیشنهادی می‌دهم که با آن حال و روزی که داشت ، رد کردنش برای‌اش ممکن نبود .

شاید محمود مشرف آزاد تهرانی در آن شب ، حدودا سی سال پیش ، درست در نقطه‌ای بود که الان من هستم . یعنی در وضعیت صفر مطلق .

قرار شد به چند نفر از دوستان تلفن بزنم تا شب را دور هم گپی بزنیم و ساگری . پس به خانه‌ی من رفتیم .

* داخلی . آپارتمان من .

من و میم آزاد و دو نفر از دوستان و چند بطر عرق . گفتیم و بحث کردیم و به سلامتی هم نوشیدیم . بعد از چندمین استکان بود ، نمی‌دانم ، که یکی از دوستان زد زیر آواز : بی‌تو خاکسترم . . . بی‌تو خاکسترم . . . بی‌تو آخرین برگ این دفترم . . .

هنوز آوازش تمام نشده بود که شاعر عزیز ما ، میم آزاد ، همچون کودکی های‌های گریه را سر داد . سرش حسابی گرم شده بود . به هق‌هق افتاده بود . با خودم گفتم ببین فراق "دوست" با او چه کرده است . اگرچه نه خاکستر ، ولی کاملا جز غاله‌اش ساخته بود . گریه‌اش که تمام شد کمی فین‌فین کرد و چند تا استکان دیگر را در میان فریادهای نوشانش ما بالا انداخت و بعد به حرف زدن افتاد .

خلاصه‌ی ماجرا :

آن دوستی دوران شباب به وصل انجامیده بود و بعد از اندک زمانی شاعر ما به نقطه‌ی صفر مطلق رسیده بود. آن شب هم، "دوست" پس از زد و خوردی مختصر، شاعر را از خانه بیرون کرده و گفته بود:

« برو لا دست همپالکی هات . »

شاعر هم کتاب‌های‌اش را زیر بغل زده بود و شب‌گرد خیابان‌ها شده بود . . .

خوب اصلا که چی؟

می‌خواستم از واژه‌ی "دوستی" برای‌ات بنویسم. راستی از هفت ساله‌گی به بعد آیا رابطه‌ای را به خاطر می‌آورید که مصداقی از یک دوستی کامل باشد؟

بله اعتراف می‌کنم که من یک کمال‌گرا هستم، هرچند که می‌دانم نزد شما کمال‌گرایی نوعی روان‌پریشی محسوب گردد.

پس از هفت ساله‌گی، پس از هفت ساله‌گی . . .

پس از هفت ساله‌گی مفهوم دوست تکه تکه می‌شود، اجزایی پیدا می‌کند، به عرصه‌های مختلفی محدود می‌شود. مثلا . . . دوست هم‌کلاسی‌ام، یا دوست هم‌مسلم‌ام، یا دوست هم‌کارم یا دوست خانوادگی‌ام . . . اما مشکل این‌جاست که به دوست هم‌مسلم نمی‌توان از عشق، از دل شکسته، از تنهایی و مرگ گفت. با او باید از مبارزه گفت. با او باید مدام تجزیه و تحلیل کرد. با او باید مدام هشیار بود.

مگر می‌شود به او گفت همین کوچه‌ای که قرار فردا را در آن می‌گذاریم، همین خیابانی که باید تجمع فردا در آن صورت گیرد، یادآور چه خاطرات زیبا و تلخی برای ماست. یا در آن کوچه که زمانی کوچه‌باغ پر سایه‌ای بود همین مسئول تشکیلاتی امروز، تکیه داده بر درختی پیر چه اشک‌ها که نریخته است.

و برعکس با دوست هم‌کار مگر می‌توان از ناملایمات مبارزه صحبت کرد. . . پس سرانجام در آغوش کدام دوست، بر شانه‌های کدام رفیق می‌توان "گریه‌ی انباشته" را رها کرد.

"تنها شبی هفت ساله خوابیدم و بامدادان هفت هزار ساله برخاستم."

برای همین است که من دیگر از صرافت یافتن یک رابطه‌ی دوستی کامل افتاده‌ام. اصلا واژه‌ی "دوست" را کنار گذاشته‌ام و در عوض فقط در جستجوی یک "پا" هستم. اما حتما باید "پا" را برای‌ات تعریف کنم.

شاید منظور از "پا" یک همراه باشد. یا یک نفر عَلاف. یک نفر که بشود با او یک شب تا سحر را در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌ی برپانک گشت زد. و بار دیگر حال و هوای هفت ساله‌گی را زنده کرد، تنفس کرد، بو کشید. دستان کوچکی را به یاد آورد که با شاخه گل یاسی که از روی دیوار همسایه چیده، به سوی‌ات دراز شده است. و همه‌ی آن چیزهای دیگر را برای همیشه به فراموشی سپرد.

ولی افسوس که به "پا"ی همراهات از این همه هیچ نمی‌توانی گفت ، چون او فقط یک "پا" است نه یک "دوست" .

یا یک نفر بی‌کار که بشود با او یک صبح تا بعد از ظهر را در کوچه‌ی البرز نشست ، بر سکوی جلوی خانه‌ای مثلا ، و کودکانی را تماشا کرد که های‌وهو کنان وارد مدرسه می‌شوند و ساعاتی بعد از آن خارج می‌گردند . نشست و نگاه‌شان کرد با این امید ابلهانه که شاید در میان‌شان دوستی قدیمی را بازیافت . بی‌اعتنا به همه‌ی آن سال‌های گند و نکبت‌باری که تو را از آن‌ها جدا می‌سازد .

بی‌اعتنا به همه‌ی مسلک‌ها ، ایسم‌ها ، باندها ، سبک‌ها ، مصلحت‌اندیشی‌ها ، کتاب‌ها ، دفترها ، و همه‌ی حرف‌های صد من یک غاز . . . می‌شود فقط نشست و منتظر شد تا شاید دختری در سارافون سرمه‌ای با آستین‌های شطرنجی آسمانی رنگ‌اش ، با همان موهای مشکی کودکانه بافته‌اش بار دیگر بیاید و بگذرد ، با همان ته لبخند شرم‌آگین هر روزه و همان نگاه زیر چشمی روشنی که هرگز در نیافتیم‌اش .

اما چگونه شد که من سر از این‌جا درآوردم . کاش مغازه‌ای وجود داشت تا بتوان از آن یک "دوست" خرید یا حداقل یک "پا" .

اما من مشاوره می‌کنم . من در حال درمان شدنم . ولی با این حال هنوز مسئله‌ی مرگ باقی‌ست . هنوز هم زمان از دست می‌رود . و کسی نمی‌داند واقعا چه‌قدر فرصت دارد .

* داخلی . لنگ ظهر . در آپارتمان مجردی من .

از خوابی سنگین بیدار می‌شوم . دوستان‌ام را هم بیدار می‌کنم . اما از شاعر خبری نیست . حتما قبل از بیدار شدن ما مستی از سرش پریده و احتمالا صلاح را در آن دیده است که بی سر و صدا فلنگ را ببندد . فلنگ!

فلنگ را بستن! حتما چنین ترکیبی در ادبیات ما وجود دارد یا داشته است . نباید دربند واژه‌ها باشیم .

دیگر هرگز شاعر را ندیدم . بعد از آن روزها و سال‌ها ، زندگی چنان شتاب دیوانه‌واری پیدا کرد که در غوغای آن شاعر را فراموش کردیم . حتی خودِ خودمان را هم .

آخرین بار که برحسب اتفاق شاعر را دیدم انگار قرن‌ها بعد بود . البته در واقع نتوانستم ببینم‌اش چون روی‌اش ایستاده بودم . مراسمی بود در گورستانی . همین‌طور ، از سر کنجکاوی ، به سنگ خاکستری زیر پای‌ام نگاهی انداختم و خواندم : "محمود مشرف آزاد تهرانی" و زیر آن دو عدد نوشته بود که اگر آن‌ها را از هم کم می‌کردیم ، احتمالا عددی به دست می‌آمد حدود هفتاد . فقط هفتاد که در مقیاس کیهانی یعنی هیچ . یعنی بی‌خیال "دوست" . یعنی بی‌خیال مهتاب و دشت و آفتاب .

از خودم می‌پرسم آیا در زیر آن سنگ سرد ، شاعر سرانجام به آرامش رسیده است؟ اما شاعر دیگری را به یاد می‌آورم که او نیز همین اطراف خفته است . شاعری دیگر و شعری دیگر . و پایان دردناک و تلخ ماجرای دیگر . پایان یک انسان . پایان یک عشق . پایان هزاران عشق : "یک شروع و هزاران پایان" .

در اتاق بی‌خبر باز می‌شود . پرستار داروهای ام را آورده است . معمولاً پرستارها عادت به در زدن ندارند . آن هم پرستارهای تیمارستان . ولی جوان و زیباست و من بی‌اختیار برای اش می‌خوانم :

....

باغبان از پی تو تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز

سال‌ها هست که در گوش من آرام آرام

خش‌خش گام تو تکرارکنان

می‌دهد آزارم . . .

امیدوارم شعر را درست خوانده باشم . پرستار لبخندی می‌زند . باید اعتماد به نفس از دست داده‌ام را به هر طریق ممکن دوباره به دست آورم . چه قدر زیباست . بی‌نهایت زیبا و ساده . پرستار را نمی‌گویم . از سیب دندان زده است که حرف می‌زنم . سیب دندان زده . مثل بستنی لیس زده ، مثل سیگار نیم کشیده . چه قدر صمیمی . مثل بوی گرم نان در دست دوست . مثل صدایی دعوت کننده و پراعتقاد . مثل دستی مهربان و بخشنده که به سوی ات دراز می‌شود و یک بستنی نیم‌خورده یا یک سیگار نیم‌کشیده و یا حتی یک شاخه گل یاس از درخت همسایه را تعارفات می‌کند . مثل بسیاری چیزهای دیگر که هرگز تکرار نخواهند شد . مثل فرایندهای برگشت‌ناپذیر . و بَدا به حال تو اگر این همه را ندیده باشی ، هرگز ندیده باشی .

بدین گونه است که در نهایت سر از این‌جا در می‌آوری و تازه این‌جاست که با به خاطر آوردن‌شان ، برای نخستین بار می‌بینی‌شان و افسوس که چه دیر .

تابستان 88

چال!

محمود صفریان

در یکی از شهر های مرکزی ایران، در بازار نجارها که بیش از صد دکان ریز و درشت را در خود جا داده بود، و شمایی چون راسته بازار بی سقف و کمی فراخ را داشت " چالی " بود. این اسمی بود که خود نجار ها به آن داده بودند و قرار بود که محل نگهداری الوار باشد، و مانده اصلی کار استاد کاران در آنجا قرار داده شود. اما با آمدن نجار های بی لیاقت و آوردن آقا بالاسر، این چال که در گل جای بازار قرار داشت به حسیض ذلت افتاد.

" چال " ، گودال عظیمی بود که بنظر می رسید از بر خورد شهاب سنگ!! دیناسور کشی به وجود آمده باشد. آقا بالا سر با کشیدن دیوار و ایجاد چفت و بست محدودش کرد، دستور داد که آن را به بزرگترین اشغالدانی تبدیل کنند و نجار ها را از تخلیه فضولات شخصی! نیز راحت کرد.

وچنین شد که با تسلط متجاسرین، هر کثافتی به درون چال ریخته شد. از فضولات انسانی و حیوانی گرفته تا لاشه های گندیده سگ و گربه و موش...میوه گندیده تا پس مانده های غذائی، وچنان شد که بوی گند و تهوع آور آن همه فضای نجار خانه را خفقان آور کرد.

چال بخاطر محتویاتش، مملو شد از انواع حشرات و کانون انواع بیماری ها...جای الوار هائی که هنوز بوی جنگل را با خود داشتند منبع تولید انواع بوهای مشام آزار شد...و عاقبت چال چنان انباشته شد از کثافات سلم و تور که فقط انزجار ازش ساطع می شد. و بر سر بازار نجار ها آن آمد که حالا دارد برسر کشورمان می آید.



22 بهمن ماه 1332 خورشیدی
روزي که "ای ایران" میهنی‌ترین سرود ملی جهان شد
میتر ادهموبد

درست 65 سال پیش در چنین روزی، سرود «ای ایران»، میهنی‌ترین و مهیج‌ترین سرود ملی، اعلام شد. 29 بهمن ماه 1332 خورشیدی در چهارمین روز از نشست فرامی "بین‌المللی" کارشناسان سرودهای ملی در وین "پایتخت اتریش"، پس از گفت‌وگوهای بسیار، کارشناسان و متخصصان، در بیانیه‌ی پایانی خود، سرود "ای ایران" را از نظر درونمایه و آهنگ، میهنی‌ترین و مهیج‌ترین سرود ملی، اعلام کردند.

نا خودآگاه دست بر سینه می‌گذارم، می‌ایستم و بلند بلند ای ایران را همراه با همه می‌خوانم، [چه از تلوزیون و رادیو پخش شود یا در همایش و سمینار باشد و یا حتی اگر بر تکه‌ای کاغذ باشد که در دست گرفته‌ام، تفاوتی ندارد، می‌ایستم و با همان احساسی آن را زمزمه می‌کنم، که نخستین بار پس از شنیدنش، تکرارش کردم.

می‌دانم که شما هم همین احساس را دارید، همان‌گونه که کارشناسانی که سال 32 از سراسر جهان در وین گرد هم آمده بودند و سرودهای بسیاری را از جای جای این جهان پهن‌آور گوش داده بودند، چنین احساسی داشتند نمی‌دانم شاید آن‌ها هم دست بر سینه گذاشته و ایستاده بودند

شاید هم تلاش کرده بودند که آن را به زبان فارسی زمزمه کنند

به هر روی این داستان هنوز هم ادامه دارد، حسین گل‌گلاب، سراینده‌ی این سرود است و "روح‌الله خالقی" آهنگسازش. زمانی که این سرود، سروده شد و آهنگ‌گذاری شد، ایرانی دلش از دست بیگانگان پر بود.

به زبان آن‌روزها، ایران پر از اجنبی بود، جنگ جهانی دوم بود و سربازان ریز و درشت انگلیسی و روسی نه تنها حرمت زنان و مردان ایرانی را شکسته بودند، که حرمت خاک ایران را نیز، زیر پا گذاشته بودند.

هما گل گلاب، دختر حسين گل گلاب است، تنها کسي که از خانواده ي گل گلاب در دسترس بود تا از او درباره ي حسين گل گلاب پرسيم و او گفت:
« پدر عاشق ايران بود.»

هما گفت:

« همهي اينها به ژنتيك افراد بازمي گردد، او با همهي وجودش با تكتك سلول هاي بدنش، ايران را دوست داشت و غم و اندوه اين خاك و مردمانش، غصه و اندوه او هم بود.»

هما گل گلاب، پزشك داروساز است، دوره ي درس و كتابش را در ژنو و در آمريكا گذرانده، اما ايران آن جايي است که او از کودکی دوست داشته به آن خدمت کند و البته که این کار را هم کرده است. او يکي از 15 تن از نخستين هموندان هيات علمي دانشگاه تهران است.

هما گفت:

پدر عاشق ايران، گل و گياهانش و کوه و در و دشتش بود. همهي روزهاي تعطيل را کت و کلاه مي کرديم و مي زدیم به کوه. از بالاي کوه آدم عاشق تر است. حتما همهي آنهایی که جاي جاي ايران را از فراي کوه هاي کوتاه و بلندش ديده اند، مي دانند که عاشقي که از بلندي ها به عشقش نگاه مي کند، چه حسي دارد.

هما گل گلاب روبه رويم نشسته بود و داشت از پدرش مي گفت و من شيفته ي خانه اي بودم که پر بود از گل و گلدان. همه جاي اين خانه سبز بود و هما گل گلاب، همچون سيبی بود که از ميانه به دو نيم کرده باشند، هما خيلي شبیه پدرش بود.

حسين گل گلاب، استاد گياه شناسي دارالفنون، دبیرستان نظام و دانشکده ي پزشکي بود. تا سال 1307 خورشيدي دوازده جلد کتاب در رشته ي علوم طبيعي نوشت بنابر اين به نظرم پر بيراه نيست که خانه ي دخترش هم همچون خانه ي قديمي خودش پر از گل و گلدان باشد.

هما گفت:

خانه مان يك خانه ي قديمي مان، به تمام معنا، ايراني بود با يك حياط بزرگ که پر از گل بود و درخت، آن هم از گونه هاي نايابش، از گونه هايي که بيشرشان تنها ويژه ي ايران است و اين آب و خاك.

آپارتمان هما خيلي بزرگ نبود اما گلدان هاي سيزي که از در و ديوار آويزان بود، آنچنان بودند که آپارتمان بودن اين خانه، به چشم نمي آمد. هما گفته بود که عشق به ايران ژنتيکي است و من با وجود اين همه سبزي نه، فهميدم که عشق به گياهان هم ژنتيکي است.

اين آپارتمان کوچک يك بالکن کوچک هم داشت پر از گلدان و گياه و البته يك عالمه سيدي که از نخ آويزان بود و به هر جنبش بادي تکان مي خورد و برق مي زد. از همان آغاز مي خواستم بدانم داستان اين سيدي ها چيست اما تا پايان گفت و گو دندان روي جگر گذاشتم تا اين که سرانجام فهميدم که اينها آنجا آويزان شده اند تا پرنده ها کاري به سبزي هاي ترمو شاهي و گلدان هاي گل هما خانم نداشته باشند.

هما گفت:

من ايران را دوست دارم و همچون همهي ايراني ها اين هوا و جو را دوست دارم. اينها باعث زندگي من است.
هما گفت:

پدرم گیاه "پرسیاوشان" را فرای همه‌ی گیاهانی که پرورش می‌داد، دوست داشت. همیشه در دفتر کارش، روی میزش، همان‌جایی که پر بود از دفتر و کتاب و نوشته، یک گلدان پر سیاوشان داشت، سبز سبز. هما خودش هم دو سه تا گلدان پر سیاوشان دارد. یکی را درون آشپزخانه گذاشته. از او خواستیم تا به گلدان آب بدهد تا از او و این گلدان سبز، عکس بگیریم. "عکسی که در بالاست" هنگامی که داشت به گلدان آب می‌داد، آنچنان با احساس بود که یک لحظه خواستم تا به جایی پرسیاوشان توی آن گلدان باشم. هما گفت:

بابا در دارالفنون درس خوانده بود، دیپلم گرفته بود و در دارالفنون تدریس می‌کرد. لیسانس حقوق و علوم سیاسی هم داشت و همچنان در دارالفنون آموزگار بود. بعدها دکترای علوم گرفت، معاون دانشکده‌ی پزشکی بود، هموند انجمن موسیقی ایران و در کنار همه‌ی اینها یک ایرانی بود که ایران را بی‌چون و چرا دوست داشت. هما گل‌گلاب گفت:

همیشه سر خاک بابا که می‌رویم پیش از هرکاری سرود ای ایران را می‌خوانیم. بابا با ای ایران تا همیشه زنده و ماندگار است. هما، لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: گفتم که بابا عاشق ایران بود و همین عشق او و سروده‌اش را جاوید کرده است همچون روح‌الله خالقی که آهنگ‌ساز ای ایران بود و استاد بنان که خواننده‌ی این سرود بود.

هما سروده‌ی ای ایران به خط حسین گل‌گلاب نشانمان داد، دست‌نوشته‌ای که از نگاه من یک گوه‌ر است. سروده‌ی آذربادگان هم بود.

هما، برایمان از حسین گل‌گلاب عکسی را آورد که خودش خیلی دوست داشت و آن را در کنار دست نوشته‌های پدرش گذاشت، دست‌نوشته‌هایی که حسین گل‌گلاب در آن، با سال و روز تولدش آغاز کرده و چنین نوشته است: "تولد من در 17 ربیع اول 1314 هجری قمری در تهران اتفاق افتاد ولی در سجل احوال که چند سال بعد گرفته شده، 1274 هجری شمسی نوشته شده که مقارن 1312 قمری می‌شود یعنی دو سال اضافه نوشته‌اند."

این دست‌نوشته‌ها ادامه داشت و حسین گل‌گلاب در این چند رویه (صفحه)، کم و بیش کارهایش را نوشته بود.

حسین گل‌گلاب با موسیقی آشنا بود و آشنایی بیشترش با بنیاد مدرسه‌ی موسیقی وزیری که کلنل علینقی وزیری، بنیان‌گذارش بود، آغاز شد. استاد روح‌الله خالقی که ساخت آهنگ بسیاری از سروده‌های گل‌گلاب را انجام می‌داد، در خاطراتش می‌نویسد: "تصور نمی‌شد یک مرد عالم فیزیک‌دان و شیمی و ریاضی‌دان و نبات‌شناس و سنگ‌شناس، شعر هم بگوید! استعداد فوق‌العاده‌ای داشت."

هما ما را به درون اتاقی برد که پر بود از کتاب. اشاره ای کرد و گفت: "بسیاری از این کتاب‌ها مال پدر است. هنوز هم چیزهای زیادی از پدر می‌شود از لابه‌لای این کتاب‌ها بیرون آورد."

هما گفت:

"بابا، هموند و زماني سردبیر فرهنگستان زبان بود و واژه‌هاي بسياري را جايزين واژه‌هاي وارداتي علوم طبيعي کرد. لابه‌لای کتاب‌هاي کتابخانه، پر است از برگه‌هایی که واژه‌هاي فارسي جايزين واژه‌هاي بيگانه شده‌است. بابا عاشق ايران بود و مي‌خواست ايراني تا همیشه ايراني بماند با فرهنگ، زبان و سنت‌هاي ويژه‌ي ايراني.

هما گل‌گلاب، درون همان اتاقی که پر از کتاب بود، يك رایانه داشت، روشن کرد، پشتش نشست و يكسري چیزها را نشانمان داد. هما عکسي از آرامگاه حسين گل‌گلاب را نشان داد و گفت:

"پیدا کردن آرامگاه بابا چندان سخت نیست، روي آرامگاهش نوشته‌ايم: اي ايران اي مرز پر گهر."

ساعت 3 پسين رفته‌بوديم به خانه‌ي دختر حسين گل‌گلاب. نزديك به سه ساعت و نيم دربارهي خودش و پدرش به گفت‌وگو نشستيم، هنگامی که داشت بدرقه‌مان مي‌کرد، همان لبخندي را بر لب داشت که به هنگام ورود با آن، روبه‌رو شده بوديم.

سرم‌ان را به زیر انداختيم و راهي شديم ولي امروز که اين مطلب را نوشتم به ياد آن گفت‌وگو که همه‌اش پيرامون ايران و منش ايراني و سرود اي‌ايران بود، با خودم گفتم امروز چه روز خجسته‌اي است، امروز روز اي‌ايران است، روزي که بايد بایستيم، دست بر سينه بگذاريم و بخوانيم:

اي ايران، اي مرز پرگهر/اي خاکت سرچشمه‌ي هنر/
دور از تو اندیشه‌ي بدان/پاينده ماني و جاودان/
اي دشمن ار تو سنگ خاره‌اي من آهنم/جان من فدای خاک پاک ميهنم/
مهر تو چون شد پيشه‌ام/دور از تو نیست اندیشه‌ام/
در راه تو كي ارزشي دارد اين جان ما/پاينده باد خاک ايران ما/
سنگ کوهت دُر و گوهر است/خاک دشتت بهتر از زر است/
مهرت از دل كي برون کنم/برگو بي‌مهر تو چون کنم/
تا گردش زمین و دور آسمان به پاست/نور ايزدي همیشه رهنماي ماست/
مهر تو چون شد پيشه‌ام/دور از تو نیست اندیشه‌ام/
در راه تو كي ارزشي دارد اين جان ما/پاينده باد خاک ايران ما/

چهارشنبه سوری فرش قرمز

پیش پای نوروز

احمد طباطبائی

چهارشنبه سوری از جمله ی جشن های آتش به جامانده از ایران باستان است. هرچند که این آیین در میانه راه عمر خود با اعیاد و مراسم مذهبی اسلامی نیز پیوند خورده و در ادامه آداب و سنن محلی نیز بدان راه یافته است، اما همچنان می توان این جشن را از جمله ی مراسم شادی کهن سال ایرانیان دانست که تا روزگار ما ادامه پیدا کرده اند.

در سال های نخستین پس از انقلاب، تندروهای مذهبی و تئوریسین های حکومت اسلامی، به صورت گسترده ای سعی بر بی ارزش کردن جشن های ایرانی و در مقابل اعتبار دادن به اعیاد دینی داشتند تا جایی که در پایان سال های آغازین انقلاب، مراسم چهارشنبه سوری به صورت مخفی و اغلب در حیاط خانه ها و یا کوچه های کم تردد برپا می شد. اما سعی و جدیت ایرانیان در پاسداری از این جشن کهن سال باعث شد تا سرانجام مقاومت حکومت در برابر این آیین به شکست محکوم شود و ایرانیان همچنان به رسم قدیم آخرین چهارشنبه ی سال را به جشن و سرور بپردازند تا با روحیه ای مضاعف، به استقبال سال نو بروند.

سالهای خاکستری و غم زده ی دهه شصت، باعث می شد تا جوانان ایران از هر راه گریزی برای شادی های خیابانی و دسته جمعی استفاده کنند تا هم روحیه ای برای ادامه ی زندگی به دست آورند و هم به سیاست های مذهبی و اندوهگین حکومت اعتراضی مدنی کرده باشند.

اما چهارشنبه سوری امسال، رنگ و بویی دگر دارد. زان جا که حوادث چند ماه گذشته، سال 88 را از سالهای پیشین تاریخ معاصر ایران متمایز کرده است، چهارشنبه سوری امسال نیز بی گمان متفاوت از سال های قبل خواهد بود.

سرکوب گسترده ی معترضین خیابانی طی نه ماه اخیر، باعث شده است که ناخودآگاه جوی آکنده از خشم و عصبانیت در لایه های متفاوت جامعه شکل بگیرد. تا جایی که همگان چهارشنبه سوری امسال را مثال فرصتی مناسب برای جبران ظلم های آشکار حکومت تلقی کرده اند.

جدا از نابرداری مسئولان جمهوری اسلامی در ایجاد چنین فضای ناامنی، کنون خوب است جو بلاگستان ایران را هم مروری دوباره کنیم تا عقاید جوانان سبز و خردمند ایران در این باب را بهتر بشناسیم.

نگاهی به نوشته های این چند روزه در بلاگستان فارسی، مشخص می کند که جوانان خردمند و اهالی قلم و اندیشه ی ایران، به تبعیت از رهبران جنبش سبز، همگی در نکوهش خشونت گفته اند تا جایی که غالب وبلاگ نویس های فارسی درباره ی این روز گفته اند که اهالی خشونت در چهارشنبه سوری بی شک از جانب سبزها نخواهند بود.

نگاهی به شیوه ی مقابله ی حکومت با اعتراضات مسالمت آمیز مردم، مشخص می کند که سیستم توتالیتار و تمامیت طلب حاکم، بیش از هر جناح و یا دسته ی دیگری از خشونت های خیابانی استقبال می کند. اینان نشان داده اند که برای خشونت بیشتر و سرگوب گسترده تر، خود خواهان به خشونت کشیده شدن اعتراضات خیابانی هستند.

مبحث چهارشنبه سوری امسال از آنجا بیشتر مورد توجه قرار می گیرد که این جشن پس از ماه ها سرکوب مطلق رژیم برپا خواهد شد و دیگر آنکه در این جشن، مردم عادی نیز به گونه ای با سلاح نیمه گرم، مسلح خواهند بود. همین امر، باعث می شود تا آگاهان امنیتی و فعالین حقوق بشری، نسبت به امنیت جانی مردم در این روز نگرانی جدی داشته باشند. این نگرانی ها زمانی افزون می شود که به خاطر بیاوریم، بی احتیاطی های معمول و عدم مراقبت ویژه ی مامورین انتظامی در چهارشنبه سوری سالهای قبل، باعث کشته شدن هزاران جوان ایرانی شده است.

حال روی سخن با سلاح به دست هایی است که برای در قدرت ماندن دیگران، حاضر به کشتن هموطنان خود می شوند. شما را به وجدان انسانی و خلق نیکو مراجعت می دهیم، مبادا که در آستانه ی سال نو و عید نوروز حادثه ای تلخ برای تاریخ ایران بسازید و خانواده های بیشتری را به سوگ بنشانید... هم آنانی که دست به اسلحه دارید و به زبان این شیء آدم خوار با مردمان مقابلتان سخن می گوئید، لحظه ای درنگ کنید و به خاطر آورید که در هیچ کجای تاریخ نیکی و خوبی برای ماندن دست به اسلحه نبرده است چه نیکی در سرشت نامیرای انسان است و برای بقایش به زور احتیاجی نیست... خوب است شما نیز باورتان را به ترازوی تاریخ بسپارید تا آن را محک بزند و از نیکی آن دفاع کند...

چرا آقای صحرایی؟

هرمز جمشیدی

آقای صحرایی، کتاب جدید شما را که از زبان " عمه فاطمه " آن را " لفظ الله " نامیده اید خواندم. نه بر پایه و روال نقد که این کاره نیستم، ولی برای سوالی در مورد یکی از داستان های این کتاب مزاحم اوقات جنابعالی می شوم که خواهید بخشید.

هر نوشته ای در هر ژانری، هم خواننده خاص دارد، که صاحب نامند و نظر و حرفشان در مورد هر اثری خریدار دارد، و هم خواننده خاموش، که برای دل خودشان و بر پایه میل و رغبتشان می خوانند، و کسی هم آنها را نمی شناسد و آنها نیز نه نیاز به شناخته شدن دارند و نه علاقه ای...

مگر حالا که بنا بر ادعای خودتان در یاد آوری صدمین شماره گذرگاه هزار ها خواننده دارید، همه آنها را میشناسید؟ من یکی از آنها هستم و کتاب لفظ الله شما را مثل سایر کارهایتان خواندم. اجازه بدهید چند پرسش مطرح می کنم.

در اشاره خانم صفیه ناظر زاده که با نام " چهره ای دیگر " در اول کتابتان آمده است گفته شده: " من قبلن داستان کمی سانسور نشده! **غنچه** را در سایت ایرانیان خوانده بودم "

متأسفانه من آن را نخوانده ام.

جناب صحرایی عزیز! چرا شما داستانی را که نوشته اید، و در یکی از سایت های مهم و پر خواننده هم کامل و بدون سانسورش منتشر شده است در کتابتان سانسور کرده اید؟

اگر نمی شود، یا نمی خواهید، یا مناسب ندانسته اید، یا عیب دارد که آن قسمت منتشر شود، چرا آن را در داستان خود آورده اید؟ و چرا آن را در سایتی منتشر کرده اید ولی در کتابتان نه؟

اگر اشاره ای نشده بود، همانی که از داستان **غنچه** در کتابتان آورده شده، کامل، خواندنی، زیبا و پذیرفتنی بود. اما حالا این احساس به خواننده ای چون من دست می دهد که داستان ناقص است و جایش پارگی دارد که شما آن را وصله کرده اید.

از نویسنده تابو شکنی چون شما بعید است.

نامه ای از یک دوست

سر دبیر و شورای نویسندگان محترم گذرگاه، با پوزش از مزاحمت، می خواهم بگویم: یکی از کار های پر بار و مفید شما که خدمتی است به ارتقا ادبیات ما، تاسیس کتابخانه اینترنتی بر روی سایتتان است. کتابخانه فعالی نیز هست، چون در هر شماره حد اقل یک کتاب جدید اضافه می شود.

جالب این که به راحتی می شود از هر کتابی که در کتابخانه قرار داده شده پرینت گرفت و بصورت کتاب چاپی در آور، و یا حتا چند صفحه چند صفحه کپی کرد (خورند یک نوبت مطالعه) و ... باید بگویم دستتان درد نکند.

در بیشتر مواقع کتابهایی که در جای دیگری نمی توان یافت در کتابخانه گذرگاه موجود است و این یعنی یک خدمت فرهنگی ناب.

من با هر آشنا و دوستی که صحبت می کنم این کار شما را تائید و تمجید می کنند. نه تنها شما، بلکه همه سایت های دیگری را هم که چنین اقدامی کرده اند و انواع کتابها را در دسترس مشتاقان قرار داده اند.

برایتان توفیق بیشتر آرزو دارم.

با احترام

مهران ثقفی

آنجاست! در گورستانی متروک، دور از شهر " مادرید " گورستان بی رونقی، بر جای مانده از جنگهای داخلی اسپانیا. بی سنگ نشانه ای، و بی حتا، یک بازدید کننده. ای گورمهجور، نشانه ای است از عشقی که بر شاخه خشکش گلی تلخ روئید.

بر هوت

عباس صحرائی

فرق نمی کند که شروع یک عشق باشد با همه لطافتش، یا یک ماجرا با همه آنچه را که به دنبال خواهد داشت. وقتی می خواهد شروع بشود، بی توجه به همه ی مسائل شروع می شود. اشارات، حتا اگر گذر یک احساس در ریزش یک نگاه باشد. اگر لرزش عبور موجی نا دیده و درونی، یا تکان نا محسوس لبان به گفته باز نشده ای باشد، پیغام را می فرستد. و چنانچه بر تمایل طرف، رد پای یک خیال را هم داشته باشد، می گیرد و پاسخ می دهد. و این شروع گاه بسیار زیبا، نرم، رویائی و مملو از شوق و تحرک و سازندگی است، و بنیان یک عشق را می گذارد. و گاه، بنیان کن است. مثل یک سیل. بخصوص وقتی که سال ها با جوانی فاصله داشته باشد. و ماجرای " سیاقی " و " هایده " یکی دیگر از قصه های کوچ است. کوچی که هزاران ماجرا به دنبال داشت.

وقتی دریکی از کافه های خیابانی با او به صحبت نشستم، یکی از روزهای داغ جولای " مادرید " بود. و شهر محسوس خالی شده بود. " سیاقی " هم تا چند روز دیگر به سفر جنوب به " مایورکا " می رفت. شاید هم برای ماه عسل، چون به اتفاق می رفتند. هنوز تکان ناشی از بازی جدید، صحبت ها را درگوشی نگه داشته بود، و هنوز، باورها به عادت نزدیک نشده بود. خواهش کرده بودم قبل از سفر، نشستی با هم داشته باشیم. او را از هنگامی که نو جوان بودم می شناختم. وقتی سالهای دبیرستان را می گذراندم، تاجر سر شناسی بود. و حالا در این گوشه دنیا، پس از سالها فاصله، بنحوی همکار بودیم. آنقدر شناخت داشت که بفهمد نشست امروز، به بهانه قهوه ای که درچنان هوائی، طلبیده نمی شد، علت دیگری دارد. بخصوص که تا کنون، هیچ گونه حرفی در این مورد، عنوان نکرده بودم. موردی که می دانست حتمن، روزی بنحوی از سوی من مطرح خواهد شد. و این نشستی با تاخیر پس از گذشت چندین ماه بود.

"... نمی شود دو بار زندگی داشته باشیم. تمام هم که شد، تمام شده است، می شوی خاک، روح هم دیگر با تو نخواهد بود. می روی جائی که نمی دانی کجاست. بچه ها هم دیگر نیازی به من ندارند. همه روبراه و بزرگ اند. همه شان، زندگی خودشان را دارند. زنم هم در آنجائی که هست، دلش به آنچه که در چار دیواری خانه دارد خوش است. منم زدم بیرون و آمدم اینجا. می دانی که هر جای دیگری هم می توانستم باشم. امکانش به راحتی برایم فراهم بود. از کار هم به واقع خسته شده بودم، این یکی را هم فقط برای سرگرمی و گذران وقت های اضافی روبراه کرده ام. ... قلبم خالی و بستم سرد بود، هایده را که دیدم آزمایش کردم، اولین اشاره ام را گرفت."

بدون اینکه حرفی زده باشم، خودش شروع کرد. شاید به این قصد که من دنبال نکنم. وانمود می کرد که سهم او در ماجرا، همین بوده است، و اگر به بار نشسته، خواست هایده، بوده، سهم او فقط در حد یک اشاره! بوده است و بس. ولی شروع او، سنگینی را از زبان و فشار را از ذهنم برداشت:

... وقتی به عنوان منشی به دفتر آمد، با شوهرش بود. گو اینکه قرار بود، فقط آقای " ذوقی " با تو همکاری کند، چون او راه و چاه های اینجا را بهتر می دانست. بهمین منظور هم چند سهم به او دادی که با تو بماند.

" ذوقی، خودش متوجه شده بود که منشی هم احتیاج داریم، و لابد برای اینکه درآمد بیشتری داشته باشند، هایده را پیشنهاد کرد، منم قبول کردم.

-... و تو در همین زمان کم، توانسته بودی بفهمانی که روی چه کوه پولی نشسته ای، این قله هر کسی را وسوسه می کند. ذوقی یا بهتر، مهندس ذوقی تا این قله را دید همسرش را هم آورد تا دو دستی بر دارند، طفلک توجه نداشت که زرنگی، آمد نیامد دارد، از هول حلیم، کار دست خودش داد. " گناهی ندارم، وقتی اشارات اولیه را، که بسیار نا پیدا، ملایم، و غیر مستقیم بود، گرفت، بسیار جدی وجود ذوقی را یاد آور شدم. "

-... خوب شد، حال و حوصله ی جوان ها را نداری، و زور و بازویشان را، وگرنه، احتمالن، یکبار دیگر پستیچی مجبور می شد، دوبار زنگ بزنند. خنده اش ناراحتم کرد.

"... آخر نمی دانی، پدر سوخته چه داستانی است. "

داشت عشق را در خودش حلول می داد، که حوصله اش را نداشتم. خودم را به عبور اتومبیلها مشغول کردم، و یکبار دیگر دریافتم که معیار ارزش ها، چیز دیگری سوای دانسته ها است، و حرف آخر، و حتا تکلیف آخر، با داشته ها است. و به کمک آن هر شلتاکی را می توان انداخت. هفتاد سالگی را خوب نشان می داد. جای پایش از چین های ریز زیر گلو شروع شده بود، حاشیه لب ها را دور زده، کشیده بود بالا، و کیسه پلک های زیرین را پر کرده بود. طاق سفیدی روی خم بالای سیاهی چشمها زده بود، جلای پیشانی را تراشیده بود، و روی موها جا خوش کرده بود. بلند بالا و گران پوش بود. ودست و دلبازیش مشتاقان زیادی داشت. خودش می گفت:

" من جستجو گر زیبایی ام. آنگاه که یافتم، تحسین می کنم. "

و در مورد او، این تعریف شاعرانه ای بود از لودگی. ضمن اینکه، خیلی هم زیبایی را جستجو نمی کرد، یا غایت ذوقش، همانی بود که می یافت. بیشتر به دنبال محبت بود، محبت با پوشش کاملی از تعریف. مثل هر انسان دیگری، تمجید آبیاریش می کرد، و روی سلول های از کار افتاده اش تاثیری زایا داشت.

" پدر سوختگی "، هایده هم، پاداش شناخت این تمایل او بود. شناختی که بتدریج به گرده اش " تا " داده بود.

برای نزدیکی به جمع کوچک کوچ کردگان آن سامان، که هنوز چنین رخدادهایی، خوشایندشان نبود، بساط میهمانی های مجلل و پر ریخت و پاشی را در خانه زیبایی که ترتیب داده بودند، راه می انداختند، و موسیقی زنده را به مجالسشان می کشاندند، و رگ عشرت خواهی همه را تکان می دادند. با آنکه افسون های هایده و احتمالن لودگی های او، حواسی برای سیاقی باقی نگذاشته بود، و همچون طلسم شدگان، با دهان خود، ولی با فکر او حرف می زد. من تلاشم را شروع کردم. از همان روزی که چند روز دیگرش به ماه عسل می رفتند.

-... همه پشت سرت بد می گویند، داری حتا، حرمت سن ات را نیز از دست می دهی. می گویند:

رضایت ذوقی، آنهم با این سرعت بایستی خیلی آب خورده باشد... می گویند:

این یک برنامه توافق شده هایده و مهندس است، برای پیاده کردن تو. دلم می خواهد کمی هوشیار تر باشی. تودر دیار خود، سری داری و سامانی. این همه توی قالب عاشقی سینه چاک فرو نرو. خودت

می دانی که اگر هنوز کوسی آنچنانی راه نیفتاده، صرفن معجزه پول توست که خیلی دیر پا نخواهد بود...

هایده، آنطور که نشان می دهد نبایستی بی قرارت باشد. دعوا سر لحاف ملاست، حواست را کمی جمع کن.

تلخش شد. گارسون را صدا کرد، و از من پرسید:

" هوا خیلی گرم است بگذار برایت یک نوشابه خنک بیاورد "

موافقت کردم. و از تندى حرف هایم پوزش خواستم. و آرام گفتم:

- ... اشکال در علاقه ایست که به تو دارم، و می دانی که این علاقه ریشه در جوانی من دارد.

" به خاطر من، کاشانه اش را توچانده است، باید حمایتش کنم. ضمنن توجه داشته باش که ما رسمن ازدواج کرده ایم. "

آن روز حرف دیگری گفته نشد. برخاست، خستگی و گرما را دلیل آورد و رفت. و من با مانده نوشابه سردی که پیش رو داشتم، تنها ماندم.

ماهها بعد، با دوست مشترکی صحبت می کردم، از علاقه سیاقی به من، و اینکه همین مطلب هایده را ناراحت می کند برایم گفت، و اصرار داشت که به دیدارش بروم.

من از آن روز گرم تابستان دیگر او را ندیده بودم، و حالا اواخر پائیز بود. در این مدت، کار، خانه، و تلفنم را تغییر داده بودم. در آوارگی و اوایل کوچ این تغییرات ناگزیر است، هیچ چیز سر جای خودش دوام نمی آورد. زیستگاه جدید، که باخانه اصلی تفاوتی فاحش داشت، زبری هایش را گاه و بیگاه در قالب مشکلات فراوان، نشان می داد. و این شکافی بود که بسیار کند بهم می آمد.

وقتی دوستم اصرار کرد که حتمن به دیدار آنها بروم، کنجکاو شدم. پرسیدم:

- چیزی شده؟ می دانم که با آنها رفت و آمد خانوادگی داری، ولی دلیل اصرار را نمی دانم.

و اضافه کردم:

- نمی خواهم مزاحمشان بشوم، نمی توانم بی تفاوت باشم ... هایده از سابقه آشنائی و بخصوص از

علاقه من به سیاقی، اطلاع کامل دارد، و می داند که از عملکرد آنها دل خوشی ندارم، و به همین

سبب، تا آنجا که بتواند، مانع از نزدیکی و حتا دیدار ما می شود. من هم دیگر علاقه ای به موضوع ندارم، و تصمیم گرفته ام که فراموششان کنم. و به واقع چنین هم کرده ام.

" خودت می دانی، ولی بیشتر بدان، که سیاقی دست و پای آخر را می زند... اگر نخواهی که راوی کیست، برایت می خوانم. و قبل از واکنش من، نامه مچاله شده ای را در آورد، عینک خواندنش را به چشم زد، و گفت:

" اینهم درد دل خانم هایده، و خواند "

" ... یا آنکه آنجای دنیا را پاره کرده، باز نمی دانم چرا این همه چشم و دلش می دوه، تا زنی را می ببند، بخصوص اگر آب و رنگی هم داشته باشد چشمش دودو می زند، دست و پاش شل میشه و تا حد ور اومدن لحیم گردنش سرش را می چرخاند. من نمی دانم زن چندم زندگیش هستم، اما باز سیراتی ندارد. سیراتی از چش هیزی، و گرنه، کاری ازش ساخته نیست. فقط حرف! می زنه.... واقعن خسته شده ام. آرزوی روزی را دارم که ازش خلاص بشوم. الان حدود دو سال است که منتظرم. گمان می کردم همان ماهای اول تمام میشود، مرتب به خودم می گفتم: باهاش بساز، جلوی همه ظاهر و حفظ کن، پاش لب گوره. عوضش بعدش راحتی، آزادی... اما خواهر، دارد عمر نوح میکند..."

صدای قلبم را می شنیدم، دلم می خواست فریاد بکشم. حرف های هایده بود. نظر و بیانش را می شناختم. می دانستم که هدفی جز همین که گفته است ندارد. سیاقی، جایگاه، معشوق را نداشت. صحبت نه عشق، که نقشه ثروت او بود. ثروتی که مدعی نداشت.

پرسیدم:

- این نامه می تواند، بسیار خصوصی باشد، تو چگونه به آن دسترسی یافته ای؟
" وقتی مطلبی از ذهن به بیان می رسد، و حتی مکتوب هم می شود، درز و دوز زیادی می یابد. برایت جالب است، نه؟ ... بد نیست بدانی که دوستش با انصاف تر است. در پاسخ گفته است:
این بار پشت همان کاغذ مچاله شده را خواند. خط خودش بود، گویا از روی چیزی رو نویسی کرده بود.

"... اما خواهر، برای تو که بد نشد. کاش یکی هم به تور من می خورد. مثل اینکه حواست نیست که، چی بودی و چی شدی... یادت هست اینجا که بودی، حتی این آخری ها هم، کارو بارت بهتر نشده بود. با مهندس هم که ازدواج کردی، چیزی ندیدیم. بالاخره هم زدی بیرون، و بهر ترتیب خودت را رساندی آنجا. هرچند نفهمیدیم آقا ذوقی به واقع مهندس بود، یا لقبی بود که تو بهش داده بودی. آس و پاسبیش به مهندس ها نمی خورد. حالا ببین چی شده ای؟ خانه زندگیت را نگاه کن، بیشتر دوست و آشناها حسرتت را می خورند.... چند تا حساب بانکی پر و پیمان داری. واقعن آدم ناشکری هستی.... طفلکی کجا دارد عمر نوح می کند؟... گمان نمی کنم هفتاد و داشته باشد، آن طرف ها، در این سن ها، تازه اول چل چلیشونه. بلند قد و خوش پوش هم که هست. خودت میگی که دس و دلبازیش هم حرف ندارد. معلوم است که از برو روئی هم بی بهره نیست. از آن لحاظ هم می دانم که خیلی بی نصیب نیستی! . تازه مگر چقد طول می کشد. کمی تحمل کن دختر. اینهمه بیقاراری چرا؟ "
" یک توصیه هم دارد، که درست نفهمیدم چه می خواهد بگوید."

باکمی سکوت، سرش را از روی کاغذ برداشت، و آن را همانطور مچاله درجیش فروکرد. و شمرده گفت:

" شوک سکسی! "

سیگاری نیستم. سیگار روشنش را از لای انگشتانش بیرون کشیدم، و با پکی ناشیانه دودش را بیرون دادم. بغض داشتم. حرف نمی آمد. نگاه کم عمق و تهی ام را به اطراف سالن هتلی که نشسته بودیم چرخاندم. و به سکوت ادامه دادم. فکرم کار نمی کرد. هیچ دلیلی برای ادامه شرکت در این بازی نمی دیدم. تا اینجایش را هم یک دخالت می دانستم. دوستش داشتم، برایش احترام قائل بودم. و می دانستم که " صغیر " هم نیست. قیم هم نمی خواست.... بنظرم برای همین شوک سکسی هم تن به اینکار داده بود. دوستم دعوتم را به بودن بیشتر با من رد کرد. جدا شدیم. مدتی به تنهایی در همانجا نشستم، کمی هم بی هدف پرسه زدم. مجله پر عکس و تفصیلاتی! خریدم و به خانه رفتم. بی حوصله روی تخت دراز کشیدم، مجله را باز کردم و رفتم خانه سیاقی، بودم تا خوبم برد.

هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. پلک های از خواب بهم چسبیده ام باز نمی شدند که، تلفن آخرین زنگش را زد و ساکت شد. برای یک روز تعطیل زود بود. باز خودم را به خواب سپردم. وقتی دوش گرفتم، و رفتم سراغ تلفن، چشمک چراغ پیغام گیر، حاصل زنگ قبلی تلفن را اعلام می کرد. صدای سیاقی خوشحالم کرد:

"... فرصت کردی فردا دوشنبه سری به دفترم بیا، دلم می خواهد با هم چای بخوریم. "

بعد از ظهر همان روز به " بارسلون " می رفتم. نمی توانستم نروم. ناچار بایستی اطلاع می دادم و زمان دیگری را قرار می گذاشتم. ناشناسی گوشی را برداشت و گفت، که خانه نیستند. خواهش کردم به سیاقی بگوید که منتظر تلفنش هستم. تا قبل از رفتن به فرودگاه تماس نگرفت.

از بارسلون قرار روز جمعه آینده را با او گذاشتم. جمعه ای در سپتامبر. حدود دو سال پس از آخرین نشست که با هم داشتیم، به دفتر کارش رفتم. تنها بود. خسته و تکیده به صندلی گردانش تکیه داده بود. "... خیلی زودتر منتظرت بودم. قرار بود دو ساعت پیش اینجا باشی، می خواستم با فرصت کافی با تو

حرف بزنم. حالا خیلی خسته ام، دارم می روم خانه، موافق باشی با هم می رویم، ناهاری به اتفاق می خوریم و قراری برای فردا می گذاریم که بیا ئی سراغم تا با هم برویم بیرون، می خواهم با تو تنها صحبت کنم."

قبل از اینکه پاسخ مرا بشنود، ادامه داد:

"...خیلی دوری می کنی، خودت خوب می دانی که واقعن دوستت دارم..."

- دوری من بخاطر علاقه متقابلی است که به تو دارم. احساس می کنم وجود من بهر تعبیر برایتان خوش آیند نیست. نشخوار آدمی حرف است، و حرف من با تو، نمی تواند فقط از وضع هوا، یا تفسیر های سیاسی باشد. بدون شک به مسیر دیگری نیز کشانده می شود، که نمی خواهم. با پوزش، برای دو روز آخر هفته از قبل برنامه گذاشته ام، ضمن اینکه خیلی دلم می خواست می توانستم فردا بیایم. اما قول می دهم دوشنبه، هر ساعتی که بگوئی، بموقع حاضر باشم. "... موافق باشی، دوشنبه ناهار را با هم می خوریم. من حدود ساعت یک بعد از ظهر منتظرت خواهم بود."

خسته تر از آن بود که بیشتر بمانم. برخاستم و پیشنهاد کردم اجازه بدهد او را به خانه برسانم. هیچوقت رانندگی را فرا نگرفت، و همیشه این کسری را احساس می کرد. ضمن تشکر، گفت که منتظر هائیده است.

با مردی که پادوئی او را می کرد تنهانش گذاشتم و رفتم. این آخرین باری بود که او را دیدم و با او صحبت کردم.

درست فردای آن روز، با بهت و حیرت و نا باوری شنیدم، ایست نا بهنگام قلبی، سیاقی را باخود برده است.

نمی توانستم از دیروز، از جمعه، و از بودن و صحبت کردن با او جدا شوم. قرار دوشنبه چه می شود؟! این بار او بود که می خواست حرف بزند. چه می خواست بگوید؟

و روز بعد، در یکشنبه ای خلوت، که همراه بادی با بوی شدید برگ ریزان پاییز بود، حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، وقتی در گورستانی دور و متروک، کنار چاله ای که برایش کنده بودند، صورتش را باز کردند، پایان دیدار من از چهره به واقع دوست داشتنی او بود. چهره ای که حالا بیش از معمول رنگ پریده بود. چهره ای که به من می گفت چرا جمعه دیر آمدی؟ و می گفت:

".... این همه حرف را به کجا دارم می برم؟"

هرگز تا آن روز او را بدون عینک ندیده بودم. بی اختیار دستم را روی صورتش کشیدم. سردی گزنده ی مرگ توام با ۲۴ ساعت سرمای سرد خانه ای که آن جا میهمان بوده است، مثل برق گرفتگی، تا شانه ام را لرزاند و تکانم داد. همه آمده بودند. و با صحبت های در گوشی و آرام، از تعجب هایشان می گفتند.

"چقدر سریع همه چیز برای به گور فرستادن او مهیا شده است. مثل اینکه از قبل تدارکی در کار بوده است"

"این جا را، این گورستان پرت را کی پیدا کرده است؟"

تقریب، مشخص بود که هیچ یک از حضور یافتگان از چنین جائی اطلاع نداشتند.

"عجیب است کسی که تا روز جمعه حتا بیمار هم نبوده، همه وسائل به خاک سپاری عجولانه برایش حاضر است، حتا پرچم ایران"

"کدام دکتر به این سرعت جواز دفن صادر کرده است؟"

همه غم زده بودند. ولی هیچ کس گریه نمی کرد، حتا من. بیشتر بهت زده بودیم. هائیده هم خودش را می دزدید، تا از سنگینی آنهمه نگاه بگریزد....عجب فضائی بود! نمی دانم، چرا بیشتر به من تسلیم می گفتند، تا به هائیده. یا من چنین احساس و تصویری داشتم. پس از مدتی سر گردانی، هائیده، با نگاهی به من "که یعنی چشمتو باز کن و ببین"

و بی توجه به انبوه آدم هائی که به احترام سیاقی، سیاقی که دیگر نبود، حضور داشتند، خم شد که

صورت بی جان او را ببوسد،" که یعنی خیلی چیزها".

زنی عصبی، بازوی او را گرفت و با تحکم گفت:

"خانم بس است، بازی تمام شده است." و فرصت نداد، ادامه بدهد. و من فهمیدم و به احتمال، هائده نیز، که تنها نبوده ام. یکی بلند فریاد زد:

"چه عجله ای در خاکسپاری بود، چرا فرصت داده نشد، تا مراتب به اطلاع فرزندان و خویشانش برسد"

به بغل دستی ام گفتم:

- اینجا کجاست؟ چقدر غریب، دلگیر، و متروک است. بیش از گورستانهای دیگر تنها و غمناک بنظر می رسد.... از کی اینجا را در نظر داشته اند؟ سرم از شدت درد داشت منفجر می شد، داشتم از سرمائی که نبود می لرزیدم. حالت تهوع آزارم می داد. بغض اسف، گلیم را فشار می داد. مردی خودش را به داخل گور انداخت و با اشاره به جسد سیاقی که در کنار آن دراز کشیده بود، گفت:

"این بیچاره را بیش از این معطل نکنید، چرا همه ایستاده اید؟"

و ادامه داد:

"منکه نمی دانم کجا او را شسته و آماده دفن کرده اند." خانم دیگری گفت:

"... چه کسی جواز دفن صادر کرده؟ او که در بیمارستان نبوده، و متعاقب بیماری فوت نکرده است."

آقائی که پادوئی دفتر کار سیاقی را به عهده داشت، و از گماشتگان هائده بود، و با آنها رفت و آمد می کرد، گفت:

"پزشکی لبنانی که با آنها آشناست، و آمد و شد خانوادگی هم دارد، و کم و بیش از حال او مطلع بود، جواز را داده است. بدون جواز که نمی شود، کسی را دفن کرد."

این را گفت و یکطرف جسد را گرفت، و با کمک دیگری آن را در آغوش آقائی که درگور سیاقی ایستاده بود قرار دادند. و... چند دقیقه دیگر ریش انبوه خاک، سیاقی را از صفحه روزگار پاک کرد. راه افتادم، و به سوی در خروجی رفتم.

احساس می کردم تهی شده ام، رفتن های سریع و ناگهانی باور را در خلاء رها می کند. و با حرکات آونگی، مانع می شود که به سمتی قلاب شود و تکلیف بیاید. بی هیچ فرصتی، برای همیشه رفته بود، و من خودم را مظلومانه تنها می دیدم. احساس می کردم وزنه ای از کفه اعتبارم کم شده است، و دیگر پدرم قلدر محله نیست، و بایستی آماده هر فشاری باشم. خودم را با دنیائی از اوهام در چاه زمان درحال سقوط آزاد می دیدم، و غبنی آزار دهنده کلافه ام کرده بود. مدتها بود در تدارک کوچ دیگری بودم، و جمع و جور کردن هایم داشت به انتها نزدیک می شد. با قرار قبلی که داشتم روز چهارشنبه همان هفته به دیدار وکیلیم رفتم. وکیلی که در همان اوایل کار، به سیاقی معرفی کرده بودم. انگلیسی می دانست و برای سیاقی ایجاد ارتباط راحت تر بود. در لحظات آخر ملاقاتم، خودم را جمع و جور کردم و درگذشت سیاقی را به اطلاعش رساندم. عینکش را جابجا کرد و با نگاهی گویا گفت:

"می دانستم، واقعن حیف شد. دیروز خانمش به اتفاق آقائی که مترجمش بود، به اینجا آمد، و در مورد ارثیه او پرسو جو می کرد"

و نا مفهوم ادامه داد:

"هنوز آب روی خاکش خشک نشده است" بی اختیار گفتم:

- هوا خیلی گرم است. و در این هوا، هرچیزی زود خشک می شود، حتا آب روی خاک.

از شهر مادرید، در جاده ای که به سوی "اندولس" می رود، حدود ۰۳ کیلومتر که برانی، و بعد در

جاده خاکی سمت راست نیز، بیست دقیقه ای بروی به دهکده ای می رسی که برعکس دیگر شهرک ها و دهات کوچک و بزرگ اسپانیا از هر صفائی خالی است. در گوشه ای از این محل، قطعه زمین وسیع حصار گرفته ایست که مملو از بوته های خار و علفهای هرز است. در انتهای شمالی این زمین تعداد کمی برجستگی هائی هست که میگویند، گور مسلمانانی است که در جنگهای داخلی اسپانیا کشته شده اند. سیاقی آنجاست بی سنگ نشانه ای.

کسي از میان عطر نعناع ها

نسرین مدنی

تو با چراغهایت می آمدی به کوچه ی ما
تو با چراغهایت می آمدی
وقتی که بچه ها می رفتند
و خوشه های آقایی می خوابیدند
و من در آینه تنها می ماندم
تو با چراغهایت می آمدی..... فروغ

بنفشه آفریقایی گل داده است و چند غنچه هم فردا پس فردا زیر آفتاب تنبل زمستانی تن شان را یله می دهند . آن پایین ، مرد پالتو پوش روزنامه به دست روزنامه را تا کرد و با شتاب طول پیاده رو را طی کرد . آن روبرو، زن روسری به سر پیراهن گل گلی با شلوار قرمز، کاشی ها را از آن طرف پشت بام به طرف دیگر جابه جا کرد.

زمستان است اما نه برفی در کار است و نه حتی ریزه بارانی یا تند بادی و آدم از درآوردن آن همه لباس زمستانی از تو چمدان انباری و پستوها و کمد ها شرمند می شود .

زمستان است بی نشانه های آن اما آدم عجیب دلش هوای این تکه مصرع را می کند:
" هوا بس ناجوانمردانه سرد است."

چشم از بیرون گرفتم. کونه ی جویده شده ی مداد را گذاشتم روی میز. دهانم طعم چوب گرفت. مزه مزه اش کردم و انگار که بخواهم از شر طعمش خلاص شوم با خرده ریزه های مداد تفش کردم زمین.

هوا این طور ها نبود آن روزها. هوا این طور ها نبود یعنی اینکه زمستان پاییزی نبود. برف می بارید این هوا و شب یلدا که می شد وقتی از پدر و مادر می شنیدیم طولانی ترین شب سال، یاد داستان موی بلند رودابه می افتادیم که طناب وار از برج و باروی قلعه می انداختش آن پایین ها و...

زمستان انسی داشت با بوی لبوهای لبو فروش که مقیم می شد توی خیابان آن ور محله لبوهای قرمز و شیرین با بخاری که متصاعد می شد از تن شان و زبان هامان، زبان های قرمزمان که به هم نشان می دادیم که کدام قرمز تر و عطر گلپر بود روی گوشت نرم باقالی ها .

گفته بود:

" مقتضیات سن و سال بوده و استرس بلوغ و ..."

گفته بود:

" گذر زمان کمرنگ و کمرنگ ترش خواهد کرد و...."

گفته بود... خیلی حرف های دیگر که من یادم نماند جز پیپ و کراواتش. اما من هیچ زمستانی به آن روشنی یادم نماند و بعد آن هیچ کونه ی مدادی سالم نماند و هیچ زمستانی آن زمستان نشد .

کتابم را پرت کردم سوک اتاق. با اکراه بلند شدم. دلم از آن همه گرفتگی هوا گرفته بود، از آن همه برف و تعطیلی مدارس و ندیدن دوستان و گوله نکردن برف و پرتابش به طرف هم. آن روز.. آن زمستان... آن پنجره.. گفته بود مقتضیات سن و سال بوده و ... گفته بود....

ساعت ها سرش تو کتاب بود. با عینک کتاب می خواند. چای را به میوه ترجیح می داد. چای را با چیزی غیر از قند می خورد. هر چه بود سفیدی قند را نداشت. گاهی سرش را پیچ و تاب می داد و گردنش را چپ و راست می کرد، نرمشی به تن اش می داد. عینک را از چشم در می آورد تن اش را کش و قوس می داد و یله می شد روی صندلی راحتی اش و کمی بعد می آمد سمت پنجره. آن وقت قایم باشک بازی من و حرکت سر و جهت نگاهش آغاز می شد. سرم را می دزدیدم. قایم می شدم پشت پرده ای که توری بود توری ریز بافت. سر بلند می کردم و سر می دزدیدم و از لابه لای تور، متکثر و مشبکی می دیدمش و حرکت سرش که تاب می خورد به سمت باغچه شان. گوشه ی پرده را کنار می زدم آن وقت حجم جسمیتش شکلی درسته می گرفت و ...

بهار بعد از آن زمستان، بهار مست شده بودم انگار. دنبال حشره هایی می کردم که جفت نر روی ماده اش سوار بود. دنبال هر چه که بوی خاوندگی داشت و سودای تن.

کیفیتی در من بود که مادر به مادر بزرگ گفته بود:

" پستان باران توی. این بهار عجب نیش زده!"

مادر بزرگ دستش را غنچه کرده و گفته بود:

" عین لیمو شیرین."

و به خنده ای شیرین لب گشوده بود.

پرده ی اتاق سمت چپ نشیمن نازک نبود. گاهی شب ها خصوصاً شب جمعه که نور کم سویی آباژور اتاق سمت چپ نشیمن تا چندی روشن می ماند، لامپ اتاقم را خاموش می کردم و پنجره را آهسته باز می کردم و زل می زدم به آن حجم مشتعل، و ذهنم پیله می کرد به سواری حشره ها و مرنوی گربه ها و بغبغوی کبوترها. می دانستم آنجا کتاب نبود. چای نبود با چیزی غیر از قند و عینک و نرمش تن و کش و قوس آن. می دانستم چیزی بود آنجا که کشش اش کم از کتاب نبود. چیزی شیرین تر از قند بود و دست ها بود و تکان پیکرها و...

نیروی مرا معتاد اتاق سمت چپ نشیمن کرده بود در شب های جمعه ای که گاه نور آباژور شعله می کشید و گاهی نه. چه می گذشت در آن نور کم سو.

شبی از همان شب ها که صدای یکنواخت و تیز جیرجیرک ها می گفت که دیاری عبور نمی کند و چشمم به نوری بود که تنوره کشیده بود توی آن چهار دیواری، عرقچین به تن پرده را کنار زد. سرش را بالا گرفت به قصد دیدن ماه لابد، یا که شاید ستاره ای شهابی. رد نگاهش را گرفتم. ماه بود و گاهی نبود. می رفت پشت دیوار ابری و از پشت آن به دیگری و ستاره هایی که دوره اش کرده بودند. از ماه بازیگوش نگاه گرفتم. سر به سوی پنجره ی روبرو که گرفتم نگاه او به صورتم داغ زد. چیزی در شرف تکوین بود چیزی مثل درخت خشکیده ای که جوانه ای تو پوسته ی کهنه اش نیش کشیده باشد.

از قبل فکرش را کرده بودم. خوش رنگ و لعاب ترین آش روی زمین بود.

لبم را صورتی کردم . گونه هایم را چلاندم تا رنگش طبیعی به نظر آید . بلوز یقه هفت آبی ، دامنی تا روی زانو با زمینه ی مشکی و چهارخانه های توسی . جوراب مشکی و کفش پاشنه سه سانتی . موی انبوهم را توی چادر پنهان کردم . چادر سفید با گل های ریز آبی .

گفته بود:

" بیایید تو ."

گفته بودم :

" دم در خوب است ."

گفته بود:

" دستم بند است . حالا که زحمت کشیده اید تا داخل هم بیایید ."

گفته بودم:

" چقدر قشنگ اند ."

گفته بود:

" باغبان شان منم ."

باغچه بزرگ نبود اما رنگین کمانی بود از گل ها . دستش توی خاک و خُل بود . خندیده و گفته بودم
:"چرا دستکش دستت نمی کنی . خندیده و گفته بود: "دوست دارم خاک را لمس کنم". گفته بود : "به من لذت می دهد".

آش بود و عطر نعنای و پیاز داغ . تا رفت کاسه را خالی کند ایستادم کنار باغچه . فقط گل نبود . قسمتی را با سلیقه سبزیجات کاشته بود . سایه ی او که بر سر من و سهمی از باغچه توده شد برگشتم . چادرم داشت سر می خورد و من دلم می خواست سر بخورد و سر خورد روی شانه . موی شقی ام نمایان شد . چای را که داد به دستم با چند دانه انجیر خشک ، چادرم از روی شانه سُرید روی تنم و لغزید روی کاشی های . کف حیاط . با طمانینه خم شدم که چادر را بردارم . او هم خم شد تا چادر را به دستم بدهد . چشم های آکنده از شراره ام را میخکوب کردم تو چشم هایش . نگاهش مثل چادرم مغلوب خواسته ی غریزی ام شد . سرید و لغزید و پیچ خورد . تاب خورد و توی یقه ی هفتم آرام گرفت . شعله پا گرفته بود . راه رفتن نبود نه ، رقص بود رقصی با حرکات برجستگی های اندام . خرامیدن موج دار تنم بود با ملایمتی وحشیانه . خواستم در را که ببندم آخرین نگاه را به عقب انداختم . ابروی قیرگونم را دادم بالا . گوشه ی چادرم را بین دلب گرفتیم و به حال خود رهاش کردم .

کاسه ی چینی شسته شده بود و چند پر نعنای توی آن . پری از آن را بو کشیدم . بوی دست های او را می داد .

چادر سفید با گل های ریز قرمز به سر کردم . عطر لیمو عمانی . خورشید قیمة را با عطر لیمو هایم یک باره در جانش ریختم . از نوسان موزون اعضای تنم لذت می برد . لذتی شهوانی و من چقدر این حالت را در او دوست داشتم . وقتی راه می رفتم نگاهش مثل وقتی که خاک را زیر رو می کرد روی تنم بازی می کرد .

اسمش مثل اسم آدم های شریر . فیلم های سینماهای شوش و مولوی بود با آن شکل و شمایل عبوس و قاطع شان و چشم های اهریمنی . اسمش به رفتارش نمی آمد . اما گفته بود : "اسم به رفتارم می آید".

در کشاکش آن لهیب، نفس زنان گفته بودم: "رو..شن بگذار. لامپ را... روشن بگذار". عرق کرده با لب هایی که بوسه های داغ می کاشت، جویده جویده گفته بود: "حالا... که.. روز.. روز است."

خودم را آن ور کوچه تو چهارچوب پنجره می دیدم. خودم را که من. او درون آن حجم مشتعل بود.

نفس های او بود اگر نه در ژن مادر و مادر بزرگ چنین نبود، نفس گرم. محرک او بود که پستان هایم را رسانده بود مثل نسیم بهاری و غنچه ها. پستان هایم خیلی اوقات از اشتیاق آماس می کرد و متورم می شد و پر می شد از میل و هوای او و می ترکیدند مثل انجیرها و یک وقتی تمام کف دستش را پر کرد.

خوشه های غوره را که از شاخه ها چیدم، توی چند برگ مو پیچیدم و رفتم سراغش. با لبخندی که دل من برایش ضعیف می کرد گفته بود:

" غوره است اما با شکر خنده ی تو دُرْد است. شراب است."

لرزان و هیجان زده پذیرا شده بودم. پیرهنش را انداخته بود زیرم و من چادر را. چادر را با گل های ریز. سرخ.

روزها و ماه ها می گذشت و خیال من لحظه به لحظه پر می گرفت و می نشست روی بام. یاد. او. هر فرصت غنیمتی بود. هر خرید مادر و رفتن خواهر با او. هر خلوت. هر مهمانی و ماندن من به بهانه ی درس خواندن و مریضی و

زمستان ها پدر به کارگران برف رُوب پول می داد که پشت بام و جلوی خانه مان را از برف پاک کنند. آن زمستان پاورچین رفتم دم در و پول تو جیبی هایم را دادم به دو کارگر و خواستم دم در خانه ی او را هم از برف پاکیزه کنند. دوست نداشتم صبح که می رفت نان بگیرد سر بخورد. از پنجره دیده بودم با چه احتیاطی دستش را روی دیوار می گذارد و قدم هایش را روی برف ها مطمئن و محکم می کند و از پنجره دیده بود که با چه سر به هوایی پایم را می گذارم روی برف ها و هرباری که سر می خورم به قهقهه می افتادم و چند بار که بوسه های ملتهب و سوزانش را نثار پاها و دست های کشیده ام کرده بود گفته بود:

" حیف این دست و پا نیست تو این برف و سرما آسیب ببینی."

و من به عمد بی هواتر روی برف ها گام برمی داشتم. برف برایم سنجش. میزان دلبستی. او شده بود یک بار که سر خوردم با خنده نگاهم را به عقب، به پنجره ی او دوختم. دیدم دو دست و سرش را چسبانده روی پنجره و کمی دیگر مانده خودش را پرت کند بیرون و عقابی بشود و مرا از روی برف ها بقاپد.

با من که قهر کرد و بوی تند و مداوم مردانه اش را از روی لب های برجسته ام و انتهای انگشتانم و انحناي کمرم و پستان های رسیده ام و شرمگاه شکفته ام دریغ کرد، از برف بیزار شدم و بعد آن مثل پیر زن ها روی برف راه می رفتم.

گفته بود:

" دختر. خانمی هستم."

او نمی دانست من به خاطر او نذری نمی آوردم. او نمی دانست وقتی خانه نبود و می رفت به

دخترهایش سر بزند من و او

آن بار به بهانه ی نعنای رفتم. دامن. چادرم را پر کردم. لبخندش که منتشر شد من از دست پاچگی و

اضطرابِ رُوحِي ام خلاص شدم. از نگاه هايي مي هراسيدم كه از پشت پنجره ما را بپايند. از نگاه حقيرِ همسايه ها.

گفته بودم:

"سرنخ از دستم در رفت."

گفته بود:

"سرنخ چه؟"

گفته بودم:

"سرنخ بادبلكِ دلم"

و انگار كه تو عالمي ديگر باشم ادامه داده بودم:

"تو هوايِ آسمانِ او."

كوچه با همان آغوش باز و سخاوتمند امتداد دارد در هيئتي يكنواخت و ياس آلود.

چه اندوه بي پاياني. چه خلوت مداوم و ممتدي.

به آن دختر بچه مي مانم كه گناه نكرده اي را به دوش مي كشد و به دنبال جبران است و دل كوچكش مثل برگ هاي تكَ درخت بيدِ مجنونِ پاركي خلوت بلرزد.

موقر و پر راز با همان شفقتي كه پيش از نگاه كردنش مي دويد، آمد پشت پنجره. نشست روي ويلچر. نگاه رميده و نمناكم سرشار از انتظار بود. انتظار حركتي به سرش به دستش به لبش. آن لحظه ثقلِ عالم و آدم بر من سنگيني كرد. انگار مسيحي بودم كه بار گناه عالميان را از ازل تا به ابد به دوش كشيده و باز مصلوب شده و آن رنج مكررِ هميشگي.

حنجره ام اصواتي را خارج كرد اما از بس با مشقت همراه بود بر روي لبانم خشكيد: "زينال".

گفته بود: "راجعش حرف بزن".

زيادي صيقل كشيده و صاف بود. زيادي بوي خوب مي داد. زيادي هشيار بود. اصلا زيادي آدم بود. اين شد كه براي هميشه گذاشتم كنار. پيش را كه مي گذاشت گوشه ي دهان حالت تهوع مي گرفتم.

تو محله پيچيد. رفتند آنجا پيش دخترشان. رفتند امريكا علاجش كنند.

آن پاهاي مردانه كه مي پيچيد دور پاهام.

رها كردم مرد پيپ به دست را، كلينيك را، حرف زدن با او را.

پيپ به دست هشيار بود. زيرك بود. اما نمي توانست يا نمي دانست درد و رنجم را درك كند كه آن زمستان آن روزِ برفي من با پول تو جيبِي هaim رفتم دكتر و وقتي برگشتم چند نان سنگك خريدم به نيت اداي نذر كه با پنيرو سبزي بيرم دم در خانه شان. كه از او بار گرفته بودم. كه خبرش كنم. كه آبستن بودم.

زمستان است و آدم عجيب دلش هواي اين تكَ مصرع را مي كند:

"هوا بس ناجوانمردانه سرد است."

زمستان 88

آقا، شما چیزای دیگه هم دارین؟
مهران رفیعی

سیزده بدر بود، توی یکی از پارکهای کنار رودخانه بریزبین، رودخونه ای که آبش کم کمک داره آبی تر میشه؛ میگویند صد سال قبل آب زلال داشته، مرعابی های قهر کرده هم دارند بر میگرددند، لابلای علف های بلند و نی های گلدار جوجه هاشون هم دیده میشوند.

اون سال هم چند صدنفری آمده بودند تا سیزده شون را بدر کنن و سیزه های خودشون را توی آب بندازن و سیزه کنار آب را گره بزنن. دود و بوی کباب هم همه جا را گرفته بود و صف بلندی مقابل کانتینر سیار درست شده بود، بنطرم آش رشته هم می فروختند.

هر چند که آوریل در ولایت ما، وسط پاییزه ولی از برگ ریزان خبری نیست؛ آخه درخت های همیشه سبز، هیچوقت از بهار بودن خسته نمیشن.

خوبی سیزده بدر اینکه که خبری از صندلی های شماره دار نیست که مثل جشن سب عید، با دوستانت در کنار هم قرار بگیری، باید اطراف را نگاه کنی و زیر هر درختی که جای خالی دیدی؛ سفره ات در کنار بساط دیگران پهن کنی، مگر اینکه سایه بانی با خودت آورده باشی.

کنار هم نشستن عجب لطفی داره، ضمن رد و بدل کردن خوراکی و نوشیدنی با آدمهای جدید آشنا میشی و از شنیدن بعضی لهجه هایی که فراموش کرده بودی به نشاط میایی، در ضمن متوجه میشی که حتی ماست و خیار هم دارای انواع مختلفه.

حسین آقا را قبلا دوسه باری در جاهای شلوغ و پلوغ دیده بودم ولی هیچوقت فرصتی برای کنار هم نشستن و صحبت کردن خودمونی، دست نداده بود. چایی دوش را که خورد انگار سر ذوق آمد و دو سه شعری هم خواند، در وصف بهار و گل و سبزه. بدلم نشست، نمیدانم بخاطر حال و هوای سیزده بود و یا احساس و صمیمیتی که در صدایش موج میزد. چیزی نگفتم ولی انگار خودش احساس کرد، شعر های بعدیش بهاری نبودند.

- شعر اولی را می شناختم، ولی دومی و سومی را نشنیده بودم، شاید از سروده های خودتان باشن؟

سرش را به طرف رودخانه برگرداند، شاید نمی خواست چشمهایش را ببینم.

در آن طرف پارک سر و صدای زیادی بلند بود و با گلپری جون و نیلوفر می خواندند و پایکوبی میکردند.

در جیب هایش بدنبال چیزی میگشت که بالاخره پیدا کرد و سیگارش را روشن کرد و حلقه های دود را یکی یکی به بدست باد می سپرد

- نه، اون دوتا شعر کار من نیست، سروده های یک از همکلاسی های منه، که بعد ها هم بند هم شدیم، ولی حیف که او به خوش شانس من نبود، عجب سالهای سیاهی بودن

و مکثی طولانی، تا وقتی که صدای بوق قایقی بزرگ او را به پارک باز گرداند

- شما هم اهل شعر و شاعری هستین؟

- البته من هم از خواندن و شنیدن شعر لذت می برم ولی ذوق و سلیقه شعر گفتن را ندارم، راستش کار هر کسی هم نیست، شاعر های بزرگ سطح انتظار و توقع مردم را به سقف آسمون چسبانند، ولی گاهی چیزهای دیگه ای می نویسم

- چه جور چیزهایی؟

- نوشته ای جدی که نه، گاهی طنزی، بعضی وقتها داستان کوتاهی و بندرت هم مطالبی کمی جدی تر، ولی علاقه اصلی ام به قصه نویسیه

- دوست دارم چند تاشو را ببینم، جایی منتشر شده؟ راستش زمانی معلم ادبیات بودم، اهل جلسات شعر و قصه خوانی

بالاخره قرار شد که نوشته ها و سروده هایمان را با هم رد و بدل کنیم. آن روزها اینترنت ها هنوز جا نیفتاده بود و اینگونه مبادلات بصورت فیزیکی و سنتی انجام می شد. محل سکونت و کار هایمان هم چندان نزدیک نبود و یادم نیست که به چه علتی استفاده از چاپار خانه دولتی را هم نپسندیده بودیم.

خوشبختانه ضمن صحبت ها، متوجه شدیم که دوست مشترکی داریم که فروشگاهش در مسیر رفت و آمد روزانه هر دوی مان قرار داشت. قرار بر این شد که هر کدام چند نمونه ای از کارهایش را در پاکتی بگذارد و به صاحب آن مغازه بدهد و تلفنی خبرش را به طرف مقابل بدهد.

دو سه هفته ای گذشت تا به وعده ام وفا کردم و پاکت را به دست دوست مشترک دادم. همان شب به سراع تلفن رفتم، صدایی که شنیدم شبیه صدای حسین آقا بود

- سلام حسین آقا

- سلام بر شما، ببخشین حسین منزل نیست، من برادرش هستم، اسم تون را بفرمایین بگم بهتون زنگ بزنه

- چیز مهمی نیست، لطف کنین و این پیغام را برسونین که من اون بسته را براشون در فروشگاه دوستان گذاشته ام، هر وقت فرصت کردن اونو بردارن

- ببخشین، گفتین بسته؟

- در حقیقت بسته بسته هم که نیست؛ یک پاکته که چند تا قصه توشه؛ بعنوان نمونه کار هام - به به ! چه خبر خوب و به موقعی. چقدر خوشحالم که با شما آشنا شدم. راستی آقا، شما چیزهای دیگه هم دارین؟

- منظورتون از چیزای دیگه چیه؟

- منظورم جنس های مورد نیاز مردم، مثلا زرشک و زعفران و از این جور چیزا؛ راستی این پسته هاتون تازه است؟ حقیقتش ما از دکان ایرانی محله خودمون دل خوشی نداریم، حتما جنس های شما هم تازه ترند و هم ارزون تر چون شما خودتون وارد کننده هستین و نه واسطه دست دوم و سوم و..... اتفاقا همین ماه آینده تولد دختر دوم مان است و قرار است مهمانی بزرگی بدهیم و.....

و به یاد آوردم که در جایی خوانده بودم که ما چیزهایی را می شنویم و می بینیم که در ذهن جستجو می کنیم

شاید یکبار دیگر!

محمود صفریان

از خواب که پا شدم رفته بود.

پس از سالها توانسته بودم یک شب را با او باشم. برای شام به رستورانی که دوست داشت رفتیم. شراب کهنه ای را که سفارش داده بودم نخورد...بطری را در دست گرفت، رویش را خواند، چرخاندش و گفت:

" می گویند، 2004 اش خوب از آب در آمده."

" بگم بیاره؟ "

با خنده جواب داد:

" از 2003 دیگر نمی خورم."

" چرا؟ "

" پا نداشتم، تو نبودی، و.."

" حالا که هستم."

باز خندید و گفت:

" ولی اونی نیستی که بودی. اونی که پا بود، تو سال 2003 جا گذاشته شده است."

مانده بودم چه بگویم.

می خواستیم ازدواج کنیم، ولی نشد. جور نشد. خیلی دوستش داشتم، اما آن روز ها تو حال ازدواج نبودم. گمان می کردم که او هم توی همان حال و هوای من است. کمترین اشاره ای هم ندیدم. برای دیدن پدرم رفتم. پس از مرگ مادرم به جایی دیگر رفته بود. دلم برایش تنگ شده بود. دو سال از کار ماندگار شدم. به نامه دوم یا سومم بود که جواب نداد.

حالا که آمده ام می بینم که هنوز ازدواج نکرده است. زیباییش را دارد، اما از شیطننت هایش خبری نیست. آهنگ صدایش به همان گیرائی است، ولی در خنده ها یش باری از عشق دیده نمی شود. به کمک دوست مشترکمان، تلفنش را پیدا کردم. تماس گرفتم، بر خلاف انتظارم، سرد بر خورد نکرد، اما دعوتم را به شام نپذیرفت. یکی دو روز به تلفن هایم ادامه دادم. اصرار داشت بداند شماره تلفنش را از کجا به دست آورده ام. در آخرین تماسم گفت:

" تا نگوئی از کجا شماره ام را پیدا کرده ای، نمی آیم."

فهمیدم می خواهد بیاید. و فهمیدم هنوز دوستم دارد، و از خوشحالی ام فهمید که منم گرفتار شدم. مدتی بود تلفن در دست ساکت مانده بودم.

" الو! پشت خطی؟ یا همانطور که عادت است رفته ای..."

آزردگیش را نشان داد.

" تازه پیدایت کرده ام، کجا بروم؟ "
" مگر گم شده بودم. "
" نه، تو گم نشده بودی، من گم ات کرده بودم... داشتم فکر می کردم که چرا این مدت تنهایت گذاشتم. "
" می توانستی و نیامدی؟ "
باز، ماندم چه بگویم.
بی توجه به سؤالش گفتم:
" همان رستورانی که می دانی. "
- امشب نه، کار دارم. نمی توانم قرارم را بهم بزنم.

داشت آتشم می زد. آن وقت ها جوان تر بود، اما حالا با تجربه اش یاد گرفته بود که از چه دری وارد شود. خواستم بگویم:
" پس خبر از تو. "
نگفتم، و چه خوب شد. حتمن تلفن نمی کرد، و من را که داشتم کم کم بی تابش می شدم، به کلافگی می کشاند.
" گفתי قرار داری؟ با کی؟ "
فهمید خال را درست نشانه رفته است.
" وقتی دیدمت می گویم. "
" فردا شب خودم می آیم سراغت تا به اتفاق برویم. "
" نه، خودم جمعه شب می آیم. یادت باشه رزرو کنی. "
" جمعه شب! چرا این همه دیر؟ "
" از دو سال که کمتر است. "

چه نکته دان و ظریف گو شده بود.
راست می گفت، من مقصر بودم. و فکر کردم.... اگر جمعه هم بیاید، جای شکرش باقی است. کوتاه آمدم تا تنبیه سنگین تری آوار نشود.
" ساعت هشت منتظرت هستم. "

تو رستوران که دیدمش فهمیدم رنگم تغییر کرده است. با تلاش خودم را جمع و جور کردم، اما او زرنک تر از این ها بود. با آنکه سر وقت آمده بود گفت:
" می بخشی اگر کمی دیر آمدم. "
فقط نگاهش کردم. دستی را که به سویم دراز کرده بود گرفتم و با تردید رفتم که ببوسمش. راه که داد در عین شرمندگی خوشحال شدم.

شام که خوردیم، رفتیم هتل من. تا نزدیکی های صبح حرف زدیم. دیگر نای نشستن نداشتم، به زور افتادن پلکهایم را نگه می داشتم.
داشت خوابم می برد که نجوا کرد:
" اگر شراب نخورده بودی بیشتر بیدار می ماندی... "
در همان حال می خواستم بگویم:
" اگر تو هم خورده بودی با هم خوابمان می برد... "

خواب کار خودش را کرد.
بیدار که شدم، رفته بود.



رسیده صبرمان به

سر !

ویدا فرهودی

رسیده صبرمان به سر پرنده را رها کنید
در این زمان نوشدن، کلون حبس وا کنید

ز نای خاورانمان، سرود لاله بشنوید
و خفتگان خاک را یکی یکی صدا کنید

به آسمان نمی رسد اگر پیام عاشقان
جدا مسیر سرخشان ز مسجد و خدا کنید

خطاب شعر با شماست، که ذکر تان خدا خداست
و کس نبود باورش، که با وطن ریا کنید!

کجا است عزم جزم تان، به رزم دشمن زمان
چرا به جای جنبشی، به حرف اکتفا کنید

چه شد پیام سبز تان، چرا صدا نهفته اید
کجا شد آن چه گفته اید؟ به قول تان وفا کنید

و گر که نیست عزم تان، به گرمگاه بزم تان
نظر دمی به دُخت خود و یادی از "ندا" کنید

رسیده داغ مادران به ژرفنای استخوان
چسان دواي زخمشان، به یک دو سه دعا کنید؟

نشسته اید در سکون، به رغم جویبارخون
مسیر استحاله را، ز راه ما جدا کنید

وطن نمی دهد دگر به قیل و قالتان اثر
و گوید ای بهاریان: جوانه را صدا کنید!

ورای حجم درد ها و غلظت غم و عزا
برای فتح زندگی، به سرو اقتدا کنید

به یمن عیدِ فرودین و زایش گل از زمین
شکسته می شود قفس، پرنده را رها کنید!

اسفندماه 1388



برگ هایی از یک دفتر ...
برزین آذر مهر

دو کودک،
در میان باغ شب،
نزدیک حوض ماه،
نشسته روی سنگِ اطلسی شیرنگ ،
رویاری؛
به زیر پایشان،
گسترده فرشِ مخملِ رویای خوبِ من
یکی بر لب گرفته،
مهربان پستانِ مام ابر،
یکی پر کرده از سیبِ ستاره،
وسعتِ دامن؛
به گردن بسته مرواریدِ رویاهای خوبِ هم
بهار حرف هاشان،
غرقه در گل های رنگارنگ؛

چراغ یادهاشان ،

در تمام طول شب روشن:

- "ترا کی بافته از ترمه ی خورشید پیراهن؟

- "ترا کی دوخته کفشان تازه از پرندِ شب؟

- "نگه کن دکنمه ی پیراهنم را از زرِ خورشید!

- "گلو بند ی که داده م باغ مروارید!"

- "که ات افروخته امشب تنورِ دلکش رویا

- "که ات آراسته در جامه‌ای از مخمل مهتاب؟

- "که ات آورده امشب، این همه هدیه؟

- "ترا کی داده توتک‌های شادی،

این همه شیرین؟

کتن آسمانی، توری زرین،

- "اقاقی‌های رنگین، میوه‌های باغِ لاهوتی،

- "عروسک‌های کوکی، توپ ماهوتی؟

به گرداگردشان،

هر سو، هزاران برگ روشن رگ؛

به پیش چشمشان ،

هر جا، چراغ خنده‌های روشن؛

به گلبرگ نگاه هاشان،

دویده شبنم شادی؛

به شاخ باغ‌های یاد شان،

عطراب آبادی؛

سمندِ حرف‌ها شان،

تاخته تا بیشه‌های دور

سپرده دل، به باغِ گفتگوی هم؛

گرفته بارِ شادی،

کرده از سنگینی غم،

کم!

صداشان می زنم :

همسایگان من!

شما همسایگانِ خانه نزدیک!

نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری!

نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی،

نخورده سیر نان،

هرگز!

که تان افروخته امشب تنورِ خفته ی خورشید؟

که تان بر سفره داده، توتک شیرین؟

که تان آورده امشب، هدیه ی شادی؟

عروسکهای کوکی، توپ ماهوتی؟!

صداشان می زنم

از دور، از پایین:

- "حسن فریادموبشنو!

- "نساء حرفی بزن آخر!

- "منم همسایه دیوار به دیوار

- "منم جعفر!

صداشان می زنم اما

جوابی نیست،

به جز غم سرفه های شب،

صدای آشنایی نیست!...

کنار کوچه،

در نزدیکی من

زیر پای شب،

ورق های کتابی می خورد بر هم

تمام حرف ها یش غم

تمام ماجرایش غصه و ماتم

... دو کودک در میان کوچه تنها، بال در بال کبود هم

پناه آورده بر کز کرده سنگ کوچه ی بن بست،

نشسته بر حصیر کهنه ی پندار تلخ من!

نگاه هاشان به هم تاریک،

پر اندوه، مثل شب

نفس هاشان،

بریده از تف سرما،

به درد آمیخته،

از غصه ی فردا؛

به تن شان، جا به جا افتاده داغ مرگ،

به لب هاشان هزاران جای پای حرف های غم

فشرده دل به خار گفتگوی هم،
چراغ درد هاشان، دیرگاهی همچنان روشن...
صدایشان می زنم:

همسایگان من!

شما همسایگان خانه ی نزدیک!
نخندیده بروتان هیچکس در طول بیداری
نخوانده هیچکس دلتان به سوی باغ و آبادی
نخورده سیر نان هرگز!

که در بر کردتان از زخم پیراهن؟
که بر پاتان نشانده چارقی از گل؟
که افکنده به تن ها تان ردای برف؟
که گسترده به روتان سفره ی خالی؟
که کرده نان تان از زهر؟
که کوبیده به روتان سقف؟
که تان در بسته بر گرما؟
که بر سرما گشوده در؟
که از ویرانگی تان، هست آبادیش؟...

صدایشان می زنم
با حق هقی از ضجه های ابر بارانر،
وببر واژه هایم در گلو،
از رعد، غرا تر..

شما همسایگان خانه ی نزدیک؛

ندیده هیچگاه روی بهار و باغ و آبادی!
ندیده بر لبی هرگز گل لبخند ،
دل آزرده ولی همواره از نیش بلندِ عقربِ تحقیر
سراسیمه ولی همواره از بیم و گزندِ مارِ پیرِ فقر
زارِ بابانِ دنیا خورده تپیا ،
نا به جا هر روز
وسیلی ها،
ز دست مردمِ نادان
زخیلِ نا درستانِ شرف برباد داده در ازای لقمه نانی چرب؛
شب تاریکتان یاران من تا چند
همچون قیر؟
چنین قامت خمیده تا به کی در زیر بار بختکِ تقدیر؟
به دست و پایتان تا کی چنین سنگینی زنجیر؟
جوان نا گشته تا کی مانده و فرتوت؟
و تا کی زندگی تان دخمه ی زندان؟
و راه رشدتان بسته؟
و فرداهایتان سرد و سیاه و نکبت آلوده؟
کویرِ سفره تان
بی نان؟
که از رنج شما یان کیسه پر زر می کند هر شب؟
که از خون شما یان می شود فربه؟
صدایشان می زنم از خانه ی نزدیک:

- "حسن فریادمو بشنو!"

- "نساء حرفی بزن آخر!"

- "منم همسایه دیوار به دیوار،"

- "منم جعفر!"

صدایشان می زنم، اما جوابی نیست...

کنار کوچه؛

در نزدیکی من،

باد می موید،

به لحنِ برگ‌های کهنه دفتر

سخن از دردهای تازه می گوید...

به رویم، هر طرف، در بسته، خاموشی،

به دورادور من، تا دورها زهر فراموشی...

و می گر داندم غم واژه‌ها در گرد باد غم...

- "تمام عمر در سختی

- "نه دست مهربانی که نهد بر زخم‌ها مان لحظه‌ای مرهم"

- "نه یار غمگساری که کلاف دردها مان، وا کند از هم!"

- "در آن جایی که بیداد است و دادبی نیست!

- "و شب چیره ست و گویی از پی آن بامدادی نیست

- "پناه بی‌پناهان - تلخ باشد گفتنش اما-

- "تو گویی، مرهم مرگ است!"

- "وزین است که نمانده روح مان در تن،

- "فسرده جسم هامان بر حصیرِ سنگهای سرد!"

ومن در چار دیوار اتاق یاد هایم،
در حصار شب،
به جان می گریم و غمبار می خوانم،
اجاق دردهای تازه‌ای رامی کنم روشن،
بلور حرفهای رفته‌ای را می گذارم در کنار هم..

تموم شب،
تو خوابم پرسه می زد ماه
مته ماهی تو آب حوض وول می خورد،
مته سبزه قبا رو شاخه‌های باغ
پر می زد،
مته آئینه، وقتی که تو قاب شاخه ی انجیر می افتاد
محشر بود!

تو خواب دیدم،
تورو اون شب عروس کردیم
نشوندیم زیر قاب شاخه ی انجیر
نشوندیم روبروی ماه؛
رو دشت برق می زد
پولک مهتاب؛
موهات رو شونه می زد باد؛
تو چشمت زهره روشن بود؛
مته ژاله رو برگ گل،

مټه نرگس تو آب چشمه؟

مټه لا له توی باغ،

مټه سنجاق سینه

روی سینه ت

برق ، برق می زد،

تو اون شب ماه مون بودی،

عروس آسمون بودی،

عزیز کهکشون بودی

چشاتو باز می کردی

یه دنیا ناز می کردی

ولی مادر

به یاد خنچه ی خالی عقد تو

چه اشکی ریخت!

ای بچه های پابتی!

دور شین و کور شین همتون!

زنده به گور شین همتون!

تو شهر مون مهمونیه

مهمونیمون اعیونیه

دستک و تنبور می زنن!

طبلک و شپیور می زنن!

نیفته چشمم بهتون!

نشونه گوشام صدا تون!
مهتر و سرورا می آن!
از همه بهترا می آن
پر زر و زیورا می آن!
برهنه پارو نمی خوام!
عور و ندارو نمی خوام!
چش ندرونین به ما ها!
بی سرو پا ها، گدا ها!
دورشین و کورشین همتون!
زنده به گورشین همتون!
تا وقتی جشن قیصره
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
مهمون داریم بدش میاد!
لرزه به گنبدش میاد!
ای بچه‌های ناز نازی!
وقتی میان به این بازی
زبون درازی نکنین
با تله بازی نکنین!
حرف دو پهلو نزنین!
پهلو به جادو نزنین!
نیاد صدای حرفتون!

صدای آه تلختون!
نگین که قحطِ گندمه!
گشنگی مالِ مردمه!
مرگِ نگین فراوونه!
زندگی این جا ارزونه!
نگین که جشنِ ملته!
اون که اسیرِ ذلته!
حرفای سر بسه نگین
آسه برین ، آسه بیان
تا دیوه شاختون نزنه
لگد به تاقتون نزنه
تو شهر کلاغ فراوونه
تو هر سوراخی پنهونه
اگه کلاغا بدونن
دیو و خبر دار می کنن
دیوه میاد سراغتون
زهر می ریزه تو آشتون!
دس به سپیدی نزنین!
دس به سیاهی نزنین!
که روز جشن قیصره!
مهمون داره بدش میاد
لرزه به گنبذش میاد!

دیگه پنهون نمی مونه نشون فقرمون تو این شبِ عربون
دیگه پنهون نمی مونه به زیرِ لکه ی ابر آفتابمون
رسیده وقت اونکه، سایه شو، شب، کم کنه کم.
آره نصفه شبه، تا روشنی راه درازی نیس
ولی از غصه هامون قصه ها با قیس
حدیث کهنه ی زندان و زنجیره
حدیث دردبارِ حاکم و محکوم
یکی در اوجِ زور و زر
یکی کت بسته در معبر
یکی در کاخ،
همچون قبله ی عالم،
یکی در کوخ،
محروم و هلاک از غم
بین نو منبران تازه از پستوی تاریخ آمده بیرون
چه می کارند با دستانِ خون آلود!
و خرمنشان چه خواهد بود؟
نگوای یار من دائم
عسس هر جا کمین کرده
نگو همسایه از همسایه می ترسه
نگو این زندگی یک پارچه رنجه
بذار دوران بگرده، بشکنه دیواره ی زندون

بنفشه پا بگیره توی دشتسون

بذار پایان بگیره قصه ی غصه

بذار تا گل کنه شادی

بتابه بر تن ما هم شعاع گرم آزادی!

غروب است و زمین در زیر پای شب،

نشسته بر درختان گرت‌های از برف‌باد آورد

و شب با میل بلعیدن،

تن مهتاب رادر زیر دندان‌های کین آلوده

می ساید؛

و داغ ابر بر پیشانی پر چین شب گویی

نشان از کینه و بغضی است دیرینه!

تنم را می گزد سرمای تنهایی،

به هم می پیچد آن دفتر

ورق‌هایی به درد آغشته و نا خوانده اما

جا به جا پر پر ...

عذابم می دهد این واحه‌های خالی از هول آکنده

عذابم می دهد شب خوانی مرغ شکنجه

در حصار این همه زندان.

هزاران پرسش‌ام، اما همه در جامه ی پاسخ:

چرا این کین و ،این کشتار؟

چرا این چوبه‌های دار؟

چرا این لحظه‌های سربی و کشدار
چرا این ساعت اعدام؟
چرا یورش به جان توده حق خواه؟
چرا تحقیر دائمی گروهی ابله و نادان؟
چرا جور و ستم بر زن؟
چرا در سرزمینی که به زر اندوده و آکنده از مهر است
ز فقر و فاقه مردن؟
چه می‌خواهیم ما،
ما توده‌های رنج و صلح اندیش،
به غیر از صلح و آرامش؟
به غیر از نان؟
به جز سهم خود از بار آوری کار؟
کمینه مسکن و بهداشت؟
و حق ساده‌ی آزادی اندیشه و گفتار؟
و حق رشد و بر خورداری از فرهنگ؟
و حق آفرینش در خور هر گونه استعداد؟
و حق کار؟..

اگر امروزه انسان گرگ انسان است
اگر دندان کینه ،
رفته تائین
در تن و جان است؛

اگر جنگ برادر،
با برادر،
سهل و آسان است،
اگر چرخ فلک همواره ، نا هموار می گردد،
اگر چون و چرایی نه،
و عدل استواری نه،
از آزادی نشان پایداری نه،
اگر گفتار و کردارند وارونه،
اگر داروی مذهب، سخت اندر کار بیهوشی است،
اگر خود را زخود دل کننده و
بیگانه می یابیم،
و برنا خویشتن هر دم هزاران سجده می آریم،
گره ،
در چالش خونبار سرمایه است.
که حرص و آز گرگی چند
سیه روزی خیل آهوان گیج و آواره است!

نشسته بر ستیغ کوه

ابر خون

کشیده راه تا هامون

زمین از خشم میلرزد

هوا رنگ دگر دارد

خروش رعد و توفان است
درخش خنده‌های برق
بر شولای باران است
صدای سیل از جا کنده می آید
صفیر تیر های
از کمان افکنده می آید.
زمانه گشته دیگرگون
دل از کین و عداوت خون
نفس از خشم توفنده
طنین گام‌ها بر راه
کوبنده؛
زمان در کار تدبیر است
ترنگ تیر و
زخما زخم شمشیر است
جوانی بر کشیده چنگ
زند تا مهر باطل
بر طلسم پیر پر نیرنگ
کنو نم :
حمله‌ای شبگیر
گسست و ریزش زنجیر
صدای یار
خروش کاوه در پیکار

کنو نم:

رزم رو یا روی

نفیر شیر

فرو د تیغه شمشیر

شکست پیکری بر خاک

صدای ضجه ی ضحاک !



برایت دست گل آوردم امروز
به این بیچاره زیبائی بیاموز

مجالى نيست

مينو نصرت

بگذار كمى همدلى كنيم

پرنده يا ماهى

در قفس

در تنگ

دلتنگيهاى ماست كه آسمان را با دريا پيوند مى دهد

تو يا من

چه فرق مى كند

ادامه ي خاتون اول جهان

من باشم يا تو؟

زنى كه در همه ي فصول مى گريد

زير خاكهاى جهان مدفون است

نامش توست

زنى كه در اعماق درياها فسيل مى گردد

در گلوى گداخته ي قله هاى بلند منفجر

نامش من است

زنانى ديگر

آنهایی که سپیدی تن هاشان را
به قلم موی مردانه می سپارند
تا واژه ی فحشا نوشته شود
بی گمان نام من و تو را دارند
مجالی نیست

در سرزمین تسخیر شده ی امروز
تنها در زاویه ی دنج یاسهای جوان
می توان یک فنجان
چای همدلی نوشید
پرنده یا ماهی
فرقی نمی کند
دلما ن که تنگ شد

به میله های قفس تکیه می دهیم و
تنگ هامان را نمی شکنیم!
اگر عشق را نمی شناسیم
نه اینکه از لیلی بویی نبرده ایم
مجنون را نیاموخته ایم
ای کاش

می فهمیدم خاتون اول

به جادوی کدام شوق
تنگ خویش را شکست
بی گمان
یک نفر
باید که شعر او را
از سفر پیدایش ربوده باشد

" حوا صدایم می زنند ، نام من لیلی ست . "

کدامین بانو

آریانه یآوری

دیدی که چگونه گریختم از مدارهای به صفر رسیده؟

و هذیانهای پاره ام

دنبال رد پای

و مثل عروسکی زل زده به منقار جغدی

و اندیشه هایم از پناهگاهی به پناهگاهی

راستی قلب ربوده ام را کجا خاک کردی؟

من اینجا هوا را می جوم

و به مدار صفر چنگ انداخته ام

حفره های تو خالی یادت هست؟

برای نفس های من جان می دادند

تا آرامگاهی نورباران شود

خیابانهای خشک و کارگران سفر گند مزار یادت هست؟

و گلوله بستن بوی گندم

حال مثل خدای قماربازی در میخانه ها پرسه می زنم

و با محفل نشینان به ناقوس کلیسا می خندم

راستی نگاهت کدامین بانو را می لرزاند؟

راستی لبهایت ... لبهایت کدامین بانو را بوسه میزنند؟

قلب ربوده ام را کجا خاک کردی؟ هرزه درای مغرور

13 فوریه 2010

عیدی نعمتی و سروده هایش

از پس پلک ستاره
شب را می پایم
و ماه بازگونه می رود
در انعکاس صدای رود
دستی بر آسمان می گذرد
شب خورجین ستارگانش را
در دریا می ریزد
فردا
آغاز دیگر است

چشمان تاک
نگران تو اند
جامت را تا به آخر بنوش
شاید سعادت ما
در آخرین قطره ها باشد

ماه
پر تو می افکند
به روی گندم ها
زنجره
یکریز می خواند
کسی از حاشیه گندمزار می گذرد
با تک سرفه هایش
از خون
رنگی بر این بوم می پاشد.

مات این ماهتاب زلال
های دل کجائی
به شب گردی های بی من
که رفته ای با بوی شب بو ها
یا ایستاده ای به انتظار
در ساعت سکوت
و لحظه ها که خمیده می گذرند

و زخم که دیگر به زخم نمی ماند
و دست بر سنگ که می گذاری
نبض آب می زند
در وسعت سکوت
مات این ماهتاب زلال
های ای دل کجائی؟!



نرگس های مست
محمود صفریان

محمود صفریان

از نرگس زار سر زمینم
که یک دشت بیکران است
بوی عشق می آید،
بوی بهار،
بوی نوروز
و
بوی رفاقت
ولی
شاخه ای از آن
در گلدان خالی خانه من
نیست.
از پر چین خانه ای در دور دست
که یک بغل از آن را دارد
که یک دشت از آن را دارد
به من
که حتا یک شاخه اش را ندارم
سلام می کند
و کلاه کا کل اش را
برایم بر می دارد
و می پرسد:
" شما ایرانی هستی؟ "
فرصت پاسخ نمی دهد
" من هم هستم "
می گویم:

" این بوی آشنا را
خوب می شناسم
بوی سر زمین من است
بوی دل انگیز ایران است "
می روم که بیاورمش
تا هفت سینم را
که در خانه همسایه پهن کرده ام
معطر کند
دست نمی دهد
می پرسم:
" مگر ایرانی نیستی؟ "
می گوید:
" هستم!
ولی تو با همه هوشیاری
در خانه ات نیستی
و من با همه مستی
در خانه همسایه نیستم
هر چند در خانه خودم
در بندم
اینجا همه ی مست ها
در بندند
ولی بویم چون همیشه
در پرواز است "
می گویم:
" در آنجا مست و هوشیار یکی است
همه در بندند
اما تو
فریاد رایحه را داری
چون مستی.
آن را دریغ نکن
برایم کافی است "

پرنده را نخوان

حشمت جزنی

هوا نمرده است
هوا گرفته است و رنگ ها پریده اند
زمان تکان نمی خورد
و شاخه صدا شکسته است

نباش دانه و قفس نباش
پرنده خواند و رفت
و چشم و گوش روز بسته شد

به شب نگاه کن
به صفحه سیاه آسمان
نوشته های میخی ستارگان نخوانده مانده اند
و خوابها پر از دریچه های خامشند

دگر ز نای سینه سرخها نه آفتاب می دمد نه گل
و فرق فاحشی میان بامداد و شام نیست

پرنده را نخوان
پرنده خواند و رفت
و دانه های دام زیست را به جا نهاد
قفس نباش
هوا هنوز نیمه جان و باد زنده است
تو هم پرنده ای
ترانه ای بخوان و پر گشا

حیلت رها کن سید علا, فرزانه شو فرزانه شو
مهران رفیعی

حیلت رها کن سید علا, فرزانه شو فرزانه شو
و اندر سر هاله درآ, پیرانه شو پیرانه شو
هم خویش را وارونه کن هم خانه را ویرانه کن
و آنگه برو با روبهان, هم لانه شو هم لانه شو
رو دیده را چون بیده ها, هفت آب شو از ریده ها
آنگه پساب زرد را, پیمانه شو پیمانه شو
باید که جمله کان شوی تا دلبر خاقان شوی
چون سوی ایشان می روی, دولانه شو دولانه شو
آن گوشوار خبرگان هم صحبت چاوز شده
آن هوش بارز بایدت, رایانه شو رایانه شو
چون نام تو شد در هوا ز افسانه خونین ما
چاک زنی و چون سارقان, پنهانه شو پنهانه شو
تو مرغ بدخوانی برو تا مرغ خوش خوانی شوی
چندی نشین با بلبلان, دستانه شو دستانه شو
کز دیده ات جایی چرد, و آنگه تو را آنجا کشد
کمتر ز گاوی نیستی, پستانه شو پستانه شو
میلی شده حکم و قضا, گرگی شده گشت و سپا
برخیز و با این دودیان, بیگانه شو بیگانه شو

بنواخت نور مجتبی آن برگه های رای را
محمود و احمد ناخوشند، شاهدانه شو شاهدانه شو
گوید جهانی مر تو را، بشنو زبان عقل را
هر عاقلی از تو رمد، فتانه شو فتانه شو
گر چهره بنماید شرف، گم شو از او چون زانیه
ور عقده بگشاید وطن، غمخانه شو غمخانه شو
یارانه دادی روس را از تحفه ها و مال ها
کمتر به خرمن شعله زن، سامانه شو سامانه شو
یک مدتی نادان بدی، یک مدتی حیوان شدی
تا کی چو کردان کج روی؟ دردانه شو دردانه شو
ای واعظ در جام و جم، تا کی زنی با یلوه دم؟
کذب و ریا را ترک کن، بی چانه شو بی چانه شو



دیدى بالاخره رفت....وبهار آمد



چند چکه بهار، در چهچه ی چلچله ها

محمود کویر

شادانه

هم شادی کاشی های اصفهان
هم شراب شیطان نیشابور است،
این بامداد بهاری،
که چکه چکه می چکد
بر بال بنفشه ها

بهار آیدر

باران که بودم
یک بار چکیدم
بر برگ های یک شقایق
در کردستان.
حالا سال هاست
من و آیدر
با هم بهار می شویم.

نوروز آمد

ا
زیپاله ی نورانی نارو
درنایی آب می نوشد
و باد برایش
تنبوری خوشبو می نوازد.

بهاری

این لاله را
کدام خدا
با مُشک و می
نقاشی کرده است!

سبز باشید

نازنین!
روزگار قیام سبزه ها
طلوع بنفشه ها
رستاخیز جان و جهان
بر شما شاد و شاد و خجسته باد
بادا باد بر میهنمان صلح و آزادی.

بهاریه

فرهاد عرفانی – مزدک

بپای خاک پاکت وه دل انگیز
صدای چشمه نوروژ پیداست

فلک در سایه خورشید رخشان
نمائی از نوای شهر شیداست

بیاد سوسن اش، نرگس، گل افشان
به روی دشت و کوه خانه ماست

زمین می خندد از گرمای شیرین
شکوفه بر سریر عشق، زیباست

پس از سرمای عهد بی پناهی
نگاه مهر جان اینک هویداست

به شادی پا بکوبد رعد و تندر
نوید سبزی ایران به فرداست

شراب و عود و عنبر را بیاور
که مهمان دلم رخسار میناست

ز موج عطر سنبل می شکوفم
چو چشم دیدنم هم رنگ دریاست

صبا را بوسه زد لبهای نرگس
امید زندگی اکنون مهیاست

اسفند هزار و سیصد و هشتاد و هشت خورشیدی

سروده ای از

هوشنگ ابتهاج " سایه "
و استقبالی از آن از
محمد پناهی سمنانی

هست ای ساقی

هوشنگ ابتهاج

شکوه جام جهان بین، شکست ای ساقی
نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی
صفای خاطر دردی کشان ببین که هنوز
ز دامت نکشیدند دست ای ساقی
ز رنگ خون دل ما که آب روی تو بود
چه نقش ها که به دل می نشست ای ساقی
در این دو دم مددی کن مگر که بر گذریم
به سر بلندی از این دیر پست ای ساقی
شبی که ساغرت از می پرست و وقت خوش است
بزن به شادی این غم پرست ای ساقی
چه خون که می رود اینجا ز پای خسته هنوز
مگو که مرد رهی نیست، هست ای ساقی
روا مدار که پیوسته دل شکسته بود
دلی که سایه به زلف تو بست ای ساقی

با ساقی

پناهی سمنانی

شکوه جام جهان بین شکست ای ساقی
نماند جز من و چشم تو مست ای ساقی
بیار از دل خم آنچه هست ای ساقی
بر این دو، می زده ی نیم مست ای ساقی

رها مساز به غرقاب خون حریفان را
که می روند یکا یک زدست ای ساقی
خوشا، خوشا که به میثاق جاودانه خویش
وفا کنیم چو روز الست ای ساقی
چه مانده از آن جمع پاک باز امروز
از آنچه بوده و از آنچه هست ای ساقی؟
جفای خصم فرو نه، که از ملالت دوست
چه زخم ها که به جانم نشست ای ساقی
نبود شرم به دشمن، وگرنه در بازی
چه بیضه ها به کلاش شکست ای ساقی
چه رنگ ها که نشاند و چه سنگ ها که پراند
چه طرفی آخر از آن جمله بست ای ساقی؟
من و ندامت از آن عشق پاک، شرمم باد
مرا مخواه بدین مایه پست ای ساقی؟
ترا به پاس مروت به داوری بنشین
به بین چه می دهی آخر ز دست ای ساقی
براه دوست دل و دین سپردم و شادم
که جان، دمی ز خیالش نرست ای ساقی
شهید باور خویشیم ما و در گذریم
" به سر بلندی از این دیر پست ای ساقی "
مرا به نکبت آن " سایه " گر پناهی بود
دلم ز هر چه جز او، می گسست ای ساقی

گل من ای بهار آزادی! برزین آذر مهر (جعفر مرزوقی)

همه جا را گرفته روح بهار
گرم رقص است لاله ی تبار،
آسمان عطر زندگی دارد،
اخترانند زنده ی بیدار،
ای گل من تو هم شکوفه بر آر!
آمده ،

آمده،

دوباره بهار؛

چون بنفشه بروی بر لب جوی!
همچو نرگس بخند بر لب آب!
چون شقایق بجوش از دل کوه!
نغمه سر کن، بخوان دوباره به ناز،
زندگی را دوباره کن آغاز!

مژده ام ده

بگو که روز رسید!

شب سر آمد

بخنده شد خورشید!

مرغ پر بسته ،بال و پر بگشود،

جنگلِ غم گرفته شادان شد،
چشمه ساران ز کوه و دشت دمید!
توده ی رنج در خروش آمد!
نوبت عدل و داد و نوش آمد!
گل من ای شکوفه ی شادی،
گل من ای بهار آزادی!



آرزو